



نو پسندہ : سمانہ ن
خانومی کہ شما باشی ...



Love 

مقدمه

من یک دخترم ...

شیطان نیستم ...

فرشته هم نیستم ...

خدا هم نیستم ...

فقط دخترم ...

از نوع ساده اش ...

حوا گونه فکر میکنم ...

فقط به خاطر یک سیب تا کجا باید تاوان داد ؟

من یک دخترم ...

بدان ...

حوا کسی نمیشوم که به هوای یک نفر دیگر برود ...

تنهائیم را با کسی تقسیم نمی کنم که روزی تنهائیم بگذارد ...

من با کسی می مانم ، که بدانم تا آخرش کنارم است ..

تا ته قصه زندگی ...

Love 

به قلم : سمانه

فصل اول (هفتم)

ماهرخ : میگما سلنا من منصرف شدم . دورش خط بکش خواهی . اصلا ولشون کن .

من : مگه به همین سادگیاس ؟ همینطوری ولشون کنیم به امان خدا ؟ هه ..

ماهرخ : مطمئنی میخوای بری ؟

من : آره .. مطمئنم .

ماهرخ : من نگرانتم .

من : نگران کیم شدی ! خدافظ .

ماهرخ : سل ..

سوار ماشین شدم و اجازه ندادم ماهرخ ادامه بده و آدرس رو دست راننده تاکسی دادم .

روز چهارم اقامتمون توی رامسر رو با حرکت سمت ویلای حسام اینا شروع کردم . ساعت ۱۰ صبح بود . بعد از نیم ساعت

توی راه موندن رسیدیم .

من : مرسی آقا پیاده میشم . چقد شد ؟

راننده : ۵۰۰۰ تومان . منتظر بشم ؟

من : نه ممنون .

پیاده شدم . روبروم در خیلی بزرگی بود که کاملا سیاه رنگش زده بودن . اطرافشم حصارای سیاه رنگ بود . شبیه این

ویلاهای وحشت بود . در و هل دادم .

با صدای قیژ باز شد . ترسیده بودم . البته یکمی .. رفتم توی حیاط .

والای داخل حیاط مٲه قصر بود . ویلای سفید خیلی خوشگل وسط باغ بود . با کلی بوته و درخت و گل دور و اطرافش .

من : وای خدای من ... اینجارو ..

سر که چرخوندم ، حسام رو روی ایوون دیدم که روی صندلی نشسته بود و چشماش بسته بود . تقریبا داد زدم :

من : سلام .

فاصلمون حدودا زياد بود . من جلوی در خروجی و اون توی ایوون ویلا . رفتم نزدیک تر و به فاصله چند قدمیش وایستادم .

من : سلام کردمااا ...

یهو پرید . صورتش خیس بود اشکشو پاک کرد . متعجب شده بود از دیدنم البته خب حقم داشت .

حسام : دخترشجاع ؟

من : آخه اینم لقبه گذاشتی برا من ؟ آبرومو برده .

پوزخند زد .

حسام : اینجا چیکار میکنی ؟ اومدی واس عذرخواهی ؟ خب ... فقط یه راه داره ... دستمو بیوس ..

دستشو گرفت جلوم . پوزخندی زد . از اونایی که تا اونجای طرفو میسوزونه !!

من : اوه ... آقا رو .. بابا تو که نشستی اون بالا روی لوستر .. بی پائین اونجا جای شوما بچه سوسولا نیس .. بی پائین ...

دوباره کم آورد . منم ادامه حرف قبلیمو گرفتم .

من : میخواستم بگم که قبلا ، اول سلام میدادن . تازه به مهمون تعارف میکردن نه اینکه اینجا چیکار میکنی . راستی به جون

خودم نه به چون خودت چه ویلای قشنگی دارین .

دوباره محو تماشاش شدم . واقعا معرکه بود .

حسام : خیلی ممنون . نگفتی اینجا چیکار میکنی . دنبالمون کردی ؟

چپ نگاهش کردم .

من : من واسه چی باید شماها رو دنبال کنم ؟ تحفه این ؟

حسام : چرا از جواب دادن طفره میری ؟

من : طفره نمیرم ...

همونجا وسط حیاط نشستم رو زمین .

من : تو اول بسم الله اومدی میگی اینجا چی میخوای . نه چایی ، نه آبی ، نه شیرینی ...

این دفعه نوبت اون بود که چپ نگام کنه . نفسمو با فوت بیرون دادم . به زخم لبم اشاره کرد .

حسام : شما همیشه تو جنگین با پسر بقیه ؟

من : در جنگ که بله همیشه هستم . ولی اضافه کنید با پسر تحفه بقیه .

لبخند حرص دراری زدم که واقعا حرصش دراومد .

من : راست و حسینی میرم سر اصل مطلب ... نازنین کیه ؟

حسام : تو نازنین رو از کجا میشناسی ؟

من : د نه د ، نشد . سوالم رو با سوال جواب نده . اول من پرسیدم .

حسام : خانومه . حالا نوبت توئه .

پوزخند زدم . خانومت ؟ یک خانومی نشونت بدم که کرمای توی زمین به حالت هر هر بخندن .

من : اونو که می دونم . بگو قبل از اینکه خانوم جونت مثل بختک بیفته رو زندگی آبی من و بیاد نامزد تو بشه ، کیت بود ؟

بلند شد و ایستاد . منم که بدم میاد کسی مث این آقا ، از بالا نگام کنه و ایستادم و ماتومو تکوندم . درست یه سر و گردن

از من بلند تر بود .

عصبانی بود یه پوزخند زد . البته شبیه لبخند کج بود تا پوزخند .

حسام : اونوقت چرا من باید بهت توضیح بدم ؟ تو کی هستی ؟ اصلا این چیزا رو از کجا می دونی ؟

من : ارضم (عرضم ، ارزم ، عرزم حالا هرچی) به حضور ناچیزت ، تو موضفی توضیح بدی چون من الان فرشته نجاتتم ،

در واقع نجاتتون . واسه معرفیم که میشناسیم ، دخترشجاع . اینارم یه فرشته مهربون که بال نداره برام تعریف کرده که یه

شیطان الاغ ..

بهش چپ چپ نگاه کردم .

من : قدرشو ندونسته .

پشتمو کردم بهش و سعی کردم یکم سرد باشه لحم .

من : اگه واقعا ماهرخ رو دوس داشتی ، جوابمو می دادی تا رابطتونو درست کنم . من خوب می دونم که تو منو میشناسی و

می دونی که توی سفره خونه همراه ماهرخ بودم .

اه ... لحنم حسابی سرد بود . قرار بود یکم باشه ...

احسان : تو مگه بانک بخت گشایی داری ؟

من : آره ... کم باید واسه شمام یه فکری بکنم .

ای وای خاک به سرم این که احسان بود . چرخیدم و پشتمو نگاه کردم . احسان متعجب و حسام خنثی . ای تف تو روحت حسام ..

حسام : اگه این رابطه برام مهم بود که اصلا خرابش نمی کردم ...

که برات مهم نیست ... ها ؟!

من : پس برات اهمیت نداره ؟

حسام : نه ... نداره .

من : مطمئنی دیگه ؟

حسام : آره ..

لحنش یه جوری بود . انگار از حرفش مطمئن نیست . دوباره پشتمو کردم بهش و آروم به سمت در قدم برداشتم .

من : باشه پس آخرین راهتو از دست دادی . اینم بگم که اگر ماهرخ زن پسرعموی من شد ، دیگه بهت اجازه نمیدم که تو زندگیش دخالت کنی! ... از ما گفتن بود . راستی ، اینم بگم که دیگه بهش زنگ نزن . من بانک بخت گشائیم بخت پسرعمومو باز کرده :

قدم زنون تا در رفتم . همینطورم تو دلم میشمردم : ۱ ، ۲ ، ۳ ، تا اومدم چهار رو بگم :

حسام : دخترشجاع !!

آره ... اینه ..

برگشتم به پشت . عه ... احسان کو ؟

*مگه تو اومده بودی احسانو ببینی ؟

من : خب آره ... یعنی نه اومده بودم ..

*از دست رفتی ...

من : برو بابا ...

حسام : بیا بشین اینجا دخترشجاع ...

دوباره شدم اون سلنای مغرور و پرو ...

من : ۱ تو حق نداری به من دستور بدی ... ۲ وقت تو درست ۳ دقیقست که تموم شده ، تو گفتی که برات مهم نیست ...
منو بگو اومده بودم کمک .

دوباره چرخیدم که راهمو ادامه بدم .

حسام : دخترشجاع !

دوباره چرخیدم .

من : بله ؟

حسام : لطفا بشین اونجا . من نمی خوام ماهرخ رو با کسی قسمت کنم .

معلوم بود عصبی هستش افتضالاح ...

من : به خودت مسلط باش .

حسام : هستم .

منم بی برو برگرد همون وسط نشستم .

حسام : را ... حت باش .

من : هستم ... تعارف نکن خونه خودته ... بشین ..

اونم نشستم کنارم . ملوم بود آدم راحتیه .

من : اوی اوی حسام خان ... یه بیعی و چهار انگشت فاصله داشته باش . وگرنه امیرعلی چشاتو از کاسه درمیاره هااا ...

خندید و فاصلشو زیاد کرد . خندش خیلی خیلی تلخ بود . حتی تلخیش انرژیمو تحلیل داد . معلومه اونطور که پر انرژی نشون میده ، نیست .

حسام : امیرعلی همون پسر چشم سبزش که چسبیده بودی بهش ؟ نامزدته ؟

سیروانو میگفت . آخی ...

من : نه چشم سبزه برادر دوقلوم سیروانه .

حسام : دوقلو ؟ اصن شبیه نیستین ..

من : آره می دونم .. امیرعلی اون پسره ست که یه دختره خانوم کنارش بود . پسره که بلوزش مشکی بود و دختره

مانتوی کرمی .

حسام : آهان ..

من : من مجردم . درضمن بگم بهت ۴ تام بادیگارد دارم .

حسام : هه هه هه ..

من : هه هه هه و ...

حسام : نیچ زشته دختر از این حرفا نرن .

لبخند زدم . میخواست از جواب طفره بره .

من : خب دیگه خیلی خندیدی .. بسته ... می ترسم رودل کنی ... میشنوم .

حسام : چی رو ؟

دستم زدم زیر چونمو با پکری نگاش کردم .

حسام : آهان اونو از کجا بگم ؟

من : از هر جا که فک میکنی باید بدونم و کمک میکنه . ترجیحا قبل اومدن خانومتون .

سرشو انداخت پائین و دستشو مشت کرده بود سفت سفت . قسم میخورم اگه گردن من لای دستاش بود الان پیش

خیدای میهربانم بودم :)

من : به خودت ..

حسام : مسلطم .

یه نفس عمیق پر از حرص کشید . منم صاف نشستم و زل زدم به برگای زرد ، سبز ، نارنجی و قرمز ، که رو زمین دراز کشیده بودن .

به گفته ماهرخ حسام واقعا صورت گیرایی داره . پوست سبزه ، چشمای درشت قهوه ای تیره با موهای مشکی و ته ریش مشکی . لباس پهن و ابروهاش حالت اخم داشت . البته خودشم یکمی اخم کرده بود . بینیم که ...
حسام : تموم شد .

من : چی ؟

حسام : خوشگلیم .

خیلی پررو بود . پوزخند زدم و زل زدم تو چشماش . چشاش سگ داشت کصافط . یکمی گستاخی بود ، ولی لازم بود این کار . دستمو زدم به کمرمو صاف نشستم .

من : اوووه .. چه اعتماد به لوستریم داره .. همچین مالیم نیستیا آقا حسام .. چشات که رنگش تو ذوق میزنه . اووووم موهاشم که مدلش مسخرس ، دماغ که کوفته تبریزی . اووم لب که مٹ خط کش پهن و صافه ... هیکلتم که ..

یه نگاه دقیق اما گذرا به هیکل بی نقصش انداختم . نوش جون ماهی جونم !

من : هی .. حداقل هیکلتم بووقه .

حسام : بوق ؟ هههه

یه لبخند زد . اوه اوه قاف دادم ..

من : نخن بابا کرم دندونات حالمو بد کرد آفریقایی ...

حسام : خودتم که پوستت تیرس ..

من : نه به اندازه تو آفریقایی ..

حسام : بذار بذار ... اووووم ..

داشت فک میکرد . با انگشت اشارش میزد به پیشونیش .

حسام : دختر دیوونه ، نه ! این دیوونرم رد کرده . بیشور ، نه ! زیادی دخترونست . انتر ، نه ! میمون تو زشتی پیش این کم میاره .

انگار داشت با خودش حرف می زد . رو کرد به من .

حسام : همون دختر شجاع برازنده ..

خواستم بزنم تو صورتش که با صدای زنی چرخیدم سمت ویلا آخه من پشت به ویلا نشسته بودم . یه زن با شکم گنده بیرون اومد . اوا زن احسان بارداره ؟ زن احسان ؟ احسان زن داره ؟

*چته تو رم میکنی ؟

من : وای احسان زن داره .

*خب تورو سنه نه ؟

من : نمی دونم ... اصن خوشم نیومد .

با نگاه من به اون سمت ، حسامم رد نگاهم رو گرفت و اون طرفو نگاه کرد . یهو زیر لب یه چیزی گفت . چیزی شبیه *نازنین*

این نازنین بود ؟ این که اصلا جذابیت و خوشگلی نداره . موهای هایلایت شده بلند که از زیر اون شال قرمزش بیرون زده بود و یه صورت گرد و سفید . چشماش کشیده بود . تشخیص رنگش از این فاصله سخت بود . وای خدای من ... حاملس ؟؟؟ این حسام عاشق چی این شده که ماهرخ به اون ماهی رو ول کرده ؟ تازه سر چن ماهم دختره بارداره ؟ *عاشق چیزی شده که تو نمی بینی .

من : نمیفهمم چی میگگی .

*زیبایی باطن .

من : هه ... زیبایی باطن . مگه ماهرخ زیبایی باطن نداشت ؟

*نظر تو با نظر حسام فرق داره .

من : نه عزیزم مشکل اینجاس که ...

با صدای نازنین ، حرفم یادم رفت .

نازنین : حسام ؟

جان ؟ حسام ؟

*آره مگه چیه ؟ خب شوهر شه .

من : ولی من یکی که اصلا خوشم نیومد .

*قرار نیست تو خوشت بیاد .

به قیافه حسام نگاه کردم . عصبانی ، قرمز و رگ گردنش متورم بود . دستاشم مشت مشت .. خب معلومه حسام خوشش نیومده . نه ؟!

حسام : تو رو خدا این قضایا رو برای ماهرخ تعریف نکن .

بلند شد و با لبخندی که من تمام سردیشو حس میکردم ، سمت نازنین رفت . دستشو گرفت و آروم از ایوون پائین آوردش . چی دارم میبینم خدای من ؟

با خشم زل زدم به چشمای ملتمس حسام . پسره کثافت ، این نازنین ازدواج نکرده حاملست اونوقت پسره بووووووق (اینجا هر فحشی دوس دارین بذارین) هی به ماهرخ میگه برگرد .

من : نمی دارم از ماهرخ سوءاستفاده کنه ... حالشو جا میارم پسره ...

یهو برگشتم که محکم خوردم به یه چیزی اووووی ماما خوشملم ...

من : آی ماما ... اینجا که دیوار نبود ؟

همونطور که دماغم رو میمالیدم ، سرمو که آوردم بالا که با یه جفت چشم مشکلی خندون روبرو شدم که سعی داشت عصبی باشه .

احسان : دیوار نبود خانوم ... بنده بودم اگه اجازه بدید .

اووووه ... حالا چه احمیم میکنه مردک بیشور ... تا پریروز داشت پالتو اهدا میکرد!!!!!! ... حسام و نازنین بعد از این همه سال ، رسیدن به ما .

حسام : دخ ... معرفی میکنم ایشون نازنین هستن .

عه ؟ نه خانوممی ، نه همسر می ، نه تاج سر می ... هیچی ؟؟؟ صد رحمت به اون برج پیزوری خودمون .

*برج کیه ؟

من : امیرعلی رو میگم دیگه .

*آهان ..

حسام : ایشونم دوستِ دوستِ ... دوستِ دوستِ

اومدم بگم دوست خانوادگیم که احسان پیش دستی کرد .

احسان : دوست من هستن ...

احسان با فاصله کنارم وایستاد . حسام سعی میکرد لبخند بزنه ولی نمی تونست . مطمئن بودم که اگه دست خودم بود

میزدم میکشتمش پسره دو رو رو ...

*تو جوش نخور سلنا! ...

من : عه عه عه آخه ببین چه الکی خودشو زده به اون راه ... هر کی ندید من که دیدم چیکار کرد ؟

*چیکار کرد ؟ کار خلاف ؟

من : نمی دونم ندا ... ساکت ..

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مثل همیشه سرد باشم . دستمو بردم جلو .

من : سلام نازنین خانوم ، مهران هستم ، دوست آقا احسان .

فک کنم یکمی زیاده روی کردم تو معرفی . زیادی جس کلاس اومدم . بیخی ..

باهام دست داد . برعکس نگار یذره هم فکر نکرد .

نازنین : سلام خوش اومدی . بفرما داخل .

من : نه مرسی ... باید برم . راستی نینیتون مبارک . چن ماهس ؟

یکمی بیشتر با احسان فاصله گرفتم . حس خوبی نداشتم . بعدش زل زدم به نازنین که لبخند تصنعی میزد .

نازنین : ۷ ماهه باردارم .

من : چه ازدواج خوبی حالا دختره یا پسر ؟

نازنین : گل پسرن .

بعدشم خندید . هه ... لابد دو تا پسر مثل باباشون .

نازنین : آرتان و آرتام .

من : اوه خوش به حالتون چه ازدواج پر سمره ایم دارین ... دو تا پسر مثل پدر .

لبخند حرص دراری زدم . کثافت بیشعور ، آرتان رو که ماهرخ خیلی دوست داشت .

من : چه اسمای قشنگی هم انتخاب کردی . خودت انتخاب کردی ؟

نازنین : نه حسام انتخاب کرده .

من : عه .. آقا حسام از کجا الهام رفتی ؟

خیلی یهویی و غیر منتظره و البته خونسرد جوابمو داد :

حسام : از ماهرخ .

نازنین به وضوح عصبی شد . قشنگ دیدم که از حرص قرمز شد .

من : ماهرخ کیه ؟

حسام خونسرد تر از قبل بود .

حسام : عمرم رو میگم ..

نازنین مثل بمب ترکید .

نازنین : مگه قرار نشد که دیگه درباره اون ماهرخ ، اون عفریته زندگی خراب کن حرف نزنی ؟

اوه اوه کی به کی میگه زندگی خراب کن ؟ راستی چرا این احسان رو سایلنته ؟

احسان : نازنین خانوم میشه بس کنید ؟ خودتونم خوب می دونید اون ماهرخ بیچاره کاری نداشته با شما تا حالا . کاریم

قرار نیست داشته باشه . تا الانم شما بودی که همش براش دردرس ساختی . با این همه ما هنوزم احترامتو نگه داشتیم .

عه نه بابا زبون داشته رو سایلنت نبود .

نازنین : آره اونم فقط به خاطر بچه هام . فک کردین وقتی به دنیا اومدن می تونید اونا رو از من بگیرین و خودمو بکشین

و حسام بدین به ماهرخ ؟ هه ... کور خوندین .

حسام : نه مثل اينکه خيلي زيادي دور برت داشته هاااا من ميخوام دو تا بچرو چيکار ؟ من که مي دونم تو واس مال من دندون تيز کردی و اون بچه ها رو ننداختی .

احسان سعی کرد نازنين رو آروم کنه . اون دختر داشت ميلرزید . ولی من اصلا باور نکردم . معلوم بود داره نقش بازی میکنه . یکم فک کردم ، پس قضيه خرابکاریه . من ديگه کمکی نمی تونم بکنم .

من : خب ... مثل اينکه الآن وقت مناسبی نیست .

ميخواستم برم که حسام جلومو گرفت .

حسام : تو همراه من میای .

شونه ای بالا انداختمو راهمو ادامه دادم . دم ماشين بازومو گرفت و پرتم کرد تو ماشين . خودشم سریع سوار شد و پاشو گذاشت رو گاز . اعصابم تشنجی شده بود شديد . يهو محکم کوبيدم رو داشبورده . بدبخت قبض روح شد .

من : نگه دار اين بی صاحبو !

حسام : ترسيدم . چته تو ؟

من : بهت گفتم نگه دار .

از دادی که کشيدم خودمم ترسيدم ولی اون حق نداشت دست کنيفشو به تن من بکشه .

*سلنا ... يه درصد فک کن که تو اشتباه کرده باشی .

من : الآن مهم اين نیست ..

*اگه حسام اونطور که تو فک میکنی نباشه ، چی ؟

من : نمی دونم ندا ... نمی دونم

ديدم هنوز داره ميره . عصبی شدم .

من : مگه بهت نگفتم نگه دار ... مگه نميشنوی ؟

تا اودم در رو باز کنم ، قفل مرکزی ماشينو زد . همينطور ساکت ميرفت منم عصبی بودم . آدمی هستم که خيلي زود عصبی ميشه .

من : در رو باز کن ميخوام پياده بشم . کجا داری میری ؟

حسام : اگه مثل يه دختر آروم بشيني ، تا دو ديقه ديگه ميرسيم . ميرم يه جايي كه تنها باشيم و داستان بدبختيمو برات تعريف كنم .

من : نميخواه تعريف كني ، هر چي قرار بود بشنوم ، ديدم .

پوزخند زدم . مي دونستم كه پوزخندام واقعا رو مخه . ماشينو نگه داشت . سريع پریدم پائين .

من : واقعا براي ماهرخ متاسفم ، عاشق چه مرد كثيفي شده . زن عقديشو طلاق داده و اونوقت معشوقش ۷ ماهه بارداره ازش .

نفس عميقي كشيدم ، به قدری عصبی بودم كه نفسم بالا نميومد . اخم غليظي كردم و تقريبا داد زدم :

من : تازه زنگ ميزنه و با گريه و زاري از دوست ساده لوح من ميخواه كه برگرده ، دوست دارم . دوس داشتنت بخوره تو فرق سرت . پسره ...

حسام : هووووي ... بس كن ديگه هر چي خواستي گفتي . نميذارم ديگه دهنتمو برا فوش دادن به من باز كني . چرا شما زنا

فقط ظاهر قضيه رو مي بينيد ؟ ماهرخم همين اشتباهو ميكنه . نميذاره براش تعريف كنم . فقط ميگه خفه شو . شماها چرا

اينطورين ؟ چرا يه درصد فك نمي كنيد كه منم گول خوردم ؟

هه ... تو گول خوردی ؟ منم گوشام مخملي .

*چرا اينطور ميكني ؟ بذار تعريف كنه . تو قراره براي ماهرخ كمك باشي نه ..

من : بسه بابا ندا ..

نمي دونم كجا بوديم ولي كسي نبود . يه جايي شبيه دره بود . کنار يه جاده پشت درختا . منظره قشنگي داشت . موبايلم

ويبره رفت . ماهرخ بود .

من : اه لعنتي ... چي بش بگم الان ؟

حسام : ماهرخه ؟

من : هه ..

دستمو گذاشتم جلوي دهنم تا دوباره چيزي نگم بهش پسره بووق . رد تماس زدم .

حسام : می دونم توهم مثل ماهرخ ، مثل بابا ، مثل مامانم دچار سوء تفاهم شدی . میخوای بری و به ماهرخ بگی که با چه
آشغالی روبرو شدی . ولی ..

نذاشتم ادامه بده .

من : ولی چی ؟ ولی تو یه آدم پاک و منزه ای نه ؟ آره میخوای ..

حسام : اه بس کن دیگه ... هی میبری و میبافی ... بیا بشین اینجا ..

این هی میخواد آروم باشه و من نمیذارم عجب وضعیتی شده . واقعا داشتم می ترسیدم . اونجا هم تاریک بود هم ساکت .
آروم روی یه تخت سنگ نشستم . حسامم نشست روبروم .

حسام : فقط ساکت باش و گوش کن .

گرخیدم زیاد .. این حرفش بوی خطر می داد . یاد حرفایی که توی دبیرستان با ماهی میزدیم ، افتادم . یه جای ساکت ،
یه دختر لوند ، یه پسر خوشتیپ ، سومی هم نانا همیشه .

من : استغفرالله ..

با تعجب نگام کرد . انگار داشت فک میکرد . رشته افکارشو پاره کردم .

حسام : فک نمی کردم اهل ذکر گفتن باشی .

من : مگه من کافرم ؟ بین خودت نمیذاری در دهنم بسته بمونه ها ..

سرشو انداخت پائین . منم به ادامه فکرم رسیدم . اگه همینجا بلایی سرم بیاره چی ؟ حرف ماهرخ خیلی خطریه ..

*سلنا چی داری میگی ؟ بابا این پسره شوهر قبلی ماهرخه ها ..

من : خب باشه ... تازه قبلی ... بعدشم این پسره خیلی هر...زس .. وجدان جان

*تو که مطمئن نیستی .. تهمت نزن بهش .

من : خیلیم هستیم . پس اون بچه چی ؟ خودم دیدمش .

*حق داره بگه شما زنا فقط ظاهر قضیه رو می بینید . حرفاشو گوش کن . من مطمئنم که اون واس این اتفاقا دلیل قانع

کننده ای داره .

من : امیدوارم .

*منم امیدوارم تو رو قانع کنه و تو شرمنده بشی .

من : داشتیم وجدان ؟

*بله که داشتیم ... یکم وجدان داشته باش .

من : پس تو کشکی ؟

*چقدم که به حرفام گوش میدی .

من : اختیار داری ؛)

ساکت بود و این منو عصبی میکرد .

من : احيانا نمی خوی چیزی تعريف کنی ؟

حسام : باشه تعريف می کنم . فك كردم داری ذكر ميگي منتظر بودم که تموم بشه .

من : (قیافه مضحک خندیدن به خودم گرفتم) هه هه هه بامزه . (حالت پوکر فیس شدم) من وقتمو از سر راه نیاوردم!!!! ..

حسام : معذرت میخوام .

چقد راحت عذرخواهی میکنه . من خودمو میکشم تا عذرخواهی کنم ولی نمی تونم .

حسام : حدودا ۱۹ یا شایدم ۲۰ سالم بود که با نازنین آشنا شدم . نازنین ۲ سال از من بزرگتر بود ولی میگفت این اشکالی نداره . کلا ۱ سال باهاش دوست بودم . البته همیشه اسمشو دوست بودن گذاشت . چون اصلا مثل دوست دختر و دوست پسر نبودیم . من حتی تا حالا دستشم نگرفته بودم . هی میگفت عاشقمه ولی من می دونستم که نبود . اون عاشق پول من بود . بعد از یکسال ماهرخ رو دیدم . من عاشقش شدم و نامزد شدیم .

من : خب یه سوال ؟

ساکت شد . منم بر این گذاشتم که منتظره بپرسم .

من : تو فقط یه سال با نازنین بودی ؟

حسام : آره .

من : خب کجا باهاش آشنا شدی ؟

حسام : اینا چه کمکی میکنه ؟

من : حتما کمک میکنه که دارم میپرسم .

حسام : توی دانشگاه باهم هم کلاس بودیم و بعضی اوقات همو بیرون می دیدم .

من : به جورایی دوست بودین ولی دوست مثل دو تا همجنس . درسته ؟

حسام : اوهوم .

من : خب میگفتی .

حسام : دو شب بعد از نامزدیم با ماهرخ ، زنگ زدم به نازنین و باهاش توی کافی شاپ قرار گذاشتم .

حسام : نازنین ؟ (نوشتم حسام که بدونید از زبون حسام نوشته میشه .)

نازنین : جونم ؟

حسام : من نامزد کردم و دیگه نمی خوام دور و ور من بپلکی .

نازنین : یعنی میخوای بگی باهم بهم بزنین ؟ ولی چه اشکالی داره که ما با هم باشیم ؟ زنت از کجا میخواد بفهمه ؟

حسام : ما دوست نبودیم که بخوایم بهم بزنین .

نازنین : عه .. واقعا ؟

یهو خم شد و بوسم کرد . بیخشید که من خیلی راحت باهات حرف میزنم .

من : خواهش می کنم . راحت باش .

حسام : یهو از جام بلند شدم و رفتم بیرون . به قدری عصبانی بودم که حرکاتم دست خودم نبود . برگشتم تو و یه سیلی

محکم خابوندم تو گوش نازنین . به قدری محکم زدم که دست خودمم درد گرفت .

حسام : تو فک میکنی کی هستی ؟ واس چی این کار مسخره رو کردی ؟ چرا میخوای با آبروی من بازی کنی ؟ چراااااا ؟

تقریبا داشتم داد میزنم . به قدر از این کارش عصبی بودم که ...

نفسای حسام به قدری عصبی بود که گفتم الان از عصبانیت منو پرت میکنه تو دره . دستش مشت کرده بود و فشار می

داد . انگار داشت گردن نازنین توی مشتاش فشار می داد .

من : حسام باید یه چیزی بهت بگم .

حسام : چی رو ؟

من : اینکه من الان می تونم کلی دلیل بیارم واس جدایی ماهرخ ، از همین چن دقیقه حرفت . ۱ اینکه تو باید قبل از نامزدی با نازنین تموم میکردی نه ۲ روز بعدش . ۲ حداقل به ماهرخ میگفتی که یه همچین آدمیم تو زندگیتون هست . ۳ تو باید به جای اینکه میرفتی میزدی در گوشش ، دیگه باهاش رفت و آمدی نمیکردی تا فک کنه به خاطر اون کارش ولش کردی و رفتی .

حسام : ای کاش حداقل به ماهرخ میگفتم . البته من که نمی تونستم دیگه طرفش نرم .

من : همیشه بعد کارا یه ای کاشایی میاد .

یهو حرف آخرش دقتمو جلب کرد .

من : چی گفتی ؟

حسام : وقتی زدم در گوشش ، بلند شد و لباسشو تکوند . آخه افتاده بود روی زمین . لبخند زد .

نازنین : من میبخشمت اما داغ ماهرخ رو رو دلت میذارم .

بعد از اون ماجرا سعی میکردم بیشتر حواسم بهش باشه . می ترسیدم که بره و همه چی رو بهش بگه .

من : چه اتفاقی ؟ چی شده بود مگه ؟

یه جوری شد انگار . بدنش لرزید . دستم گرفتم جلو دهنم و گفتم : هیییی ..

این پسره موجه ؟ چش شد یهو ؟ نفس عمیق کشید . نفساش تند تند شده بود . دستشو مشت کرد .

من : آف .. آف .. آقا حسام حالت خوبه ؟

حسام : خوبم خوبم فقط یه فشار عصبیه ..

من : ناراحت ... شد ... شدید اون سوالو پرسیدم ؟

حسام : نه ... فقط وقتی یادش میفتم حالم بد میشه نازنین خیلی کثیفه .

یعنی چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده که حال حسام اینطور میشه ؟ چرا نازنین کثیفه ؟ اون مگه مامان بچه هاش نیست ؟

من : آقا حسام من احساس می کنم حالتون اصلا خوب نیست .

حسام : نه خوبم تو چرا انقدر لذت حرف میزنی .

اخمی کردم .

من : مثل اینکه بهتر شدید . من اینطور راحت ترم .

سرفه کوچولویی کرد . یکم جا به جا شد . انگار گفتن اتفاقی که براش افتاده خیلی سخته .

حسام : ۱ ماه از عقد من و ماهرخ گذشته بود ، ولی من هنوز نتونسته بودم نازنین رو دست به سر کنم . سنم کم بود و نمی دونستم چیکار باید بکنم . تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد . همینطور با ماشین سرگردون بودم . داشتم میرفتم . نمی دونم کجا ... فقط می رفتم . گوشی داشت خودشو میکشست . تنها کسی که وقت و بی وقت بهم زنگ میزد نازنین بود واس همین برداشتم .

حسام : بله ؟

نازنین : سلام آقا کوچولو . خوبی شما ؟

حسام : کار تو بگو .

نازنین : میشه بیای خونمون ؟

حسام : همینم مونده پیام اونجا .

نازنین : آخه اتفاق خیلی بدی افتاده . البته برای تو .

حسام : من ؟ من که اینجام .

نازنین : ولی ماهرخ که پیشت نیست .

فقط خدا می دونه که چطور مسیرمو عوض کردم و پامو گذاشتم رو گاز . فقط خدا می دونه .

حسام : چیکار کردی باهاش ؟

نازنین : من کاری نکردم باهاش . اومده بود اینجا تا ازم بخواد از زندگیت برم بیرون . منم گفتم که منو تو خیلی همو دوست داریم و بهتره اون از زندگی ما بره بیرون . اونم حالش بد شد و قش کرد الانم اینجاس بیا ور دار بیرش .

نادر الان میاد!!!!!! ... بدو بیا بیرش .

حسام : نازنین ... می کشمت ... به خدا میکشمت ... واس چی بهش گفتی ما همو دوست داریم ؟ مگه من تو رو دوست دارم ؟

احساس کردم که داره لبخند میزنه .

نازنین : اشکال نداره ... اونم به وقتش ..

حسام : وقتشو همچین نشونت بدم که ...

گوشی رو قط کرد . نمی دونم چطور داشتم رانندگی میکردم . سرعتم سرساماور بود . به حدی که نزدیک بود چند بار تصادفای افتضاحی کنم . خودمو رسوندم اونجا . زنگو زدم .

نازنین : بیا بالا هنوز بیهوشه .

حسام : بازش کن .

درو باز کرد . رفتم طبقه دوم . رفتم خونشون . چرا خونشون خالیه ؟ این چه لباسیه پوشیده ؟ یه تاپ صورتی که پاره پوره بود و همه جاشو ریخته بود بیرون با دامن سرمه ای . سرم رو انداختم پائین . لباسش واقعا بد بود . خونه ام که خالی بود . در یکی از اتاقا بسته بود . یکمکی قضیه بودار بود . لباسش خیلی بد اندامشو ریخته بود بیرون و اراده هر مردی رو میشکست . زیر لب گفتم :

حسام : نازنین برو لباستو عوض کن .

مستانه خندید . با خنده گفت :

نازنین : هه هه خوبه که نج ... سرتو بیار بالا ...

حسام : واس من امر و نهی نکن ... ماهرخ کوش ؟ چطور تو رو پیدا کرده ؟

نازنین : بابا بیا بشین داره با داداشش صحبت میکنه .

حسام : تو که گفتی بیهوشه .

نازنین : تو اول بشین ... همشو کامل توضیح میدم .

دستمو کشید و نشوندم رو مبل . خدا می دونه من خودم تا حالا دستشو نگرفته بودم . کلا سه بار تماس داشتیم با هم که یکیش اون بوسه لعنتیش بود و یکیشم این دست گرفتم ..

من : و سومیش ؟

کف دستشو چسبوند به هم و گذاشت رو صورتش . صاف روی بینیش و بین ابروهاش .

حسام : نشستم روی مبل و پامو بی پروا تکون می دادم . حسابی عصبی بودم . داشتم حرفام رو یکی و دو میکردم تا برای ماهرخ توضیح بدم یه دوستی معمولی بود . نازنین با سینی دلستر اومد .

نازنین : برات دلستر لیمو آوردم !

من فوق العاده عاشق دلستر لیموام . اونم اینو خوب می دونست . نشست کنارم درواقع تو بقلم . لبخند تحویلیم می داد . اون یه فکراییی تو سرش داشت . فک کنم میخواست که جلوی ماهرخ نقش یه عاشق رو بازی کنه .

حسام : بهت گفتم برو لباسو عوض کن ... نشنیدی ؟

نازنین : اول اینکه لباسم خوبه ، دومن زن جونت تو اتاقه چطور برم ؟ شک نمیکنه که چرا من یهو لباسمو عوض کردم ؟ ناسلامتی ما عاشق همیم ..

حسام : ببند دهنتو

همچین خندید که فک کردم بهش جوک گفتم . دوباره خودش چسبوند به من داغ کردم . آدم محکمی بودم ولی هر مردی جلوی یه دختر کم میاره آخرش . لیوان دلسترو تا ته سر کشیدم . خنک بود و مزه گس لیموش تو دهنم پخش شد .

حسام : برو صداش کن .

نازنین : چشم ...

رفت دم اتاق و در زد . بعدش رفت تو . سرم داشت می ترکید . خیلی درد میکرد . دستامو دو طرف سرم گذاشتم و یکم فشارش دادم . نازنین اومد بیرون .

نازنین : ماهرخ میگه چن دقیقه صبر کن دارم با داداشم حرف میزنم .

حسام : چی داره میگه که انقد طول میکشه ؟

شونه ای بالا انداخت . دوباره سرمو انداختم پائین . سرم درد میکرد و بدتر بدنم داشت داغ تر میشد .

نازنین : حالت خوبه ؟

صداس نگران بود . دستشو گرفت زیر بازوم و بلندم کرد .

نازنین : واای ... پاشو ... پاشو ... حسام حالت خوب نیست . بیا یکم اینجا دراز بکش ...

بردم تو اتاقش و رو تخت دراز کشیدم . عجیب خوابم میومد . سر دردم داشت بیشتر میشد .

نازنین : آب میخوای ؟

حسام : نه نمیخوام . فقط ماهرخ رو صدا کن .

نازنین : اوکی ...

داشت میرفت که دستشو کشیدم .

حسام : من اگه خوابم بیره جواب نادر رو چی میدی ؟

نازنین : میگم شوهر ماهرخی دیگه ... چی بگم ؟

رفت بیرون . بعد از ۵ دقیقه خوابم برد و دیگه هیچی نفهمیدم . وقتی چشم باز کردم یه دختر تو بقلم بود .

همچین تعجب کردم که حد نداشت .

من : دختر _____ ؟؟؟؟؟

همچین داد زدم که حسام پرید بالا . باورم نمیشد اون با نازنین واقعا رابطه داشت ؟! دستمو کامل گذاشتم رو صورتم .

من : وایای خدای من باورم نمیشه حسام

دستمو روی دهنم گذاشتم . محکم فوت کردم و از جام بلند شدم .

من : نگو که به ماهرخ خیانت کردی ؟

سرشو انداخت پائین . با مشت کوبیدم به پام . برگشتم طرفش و با ناباوری گفتم :

من : تو چطور تونستی ؟ چطور ؟ به خواهر من ؟ به ماهرخ ؟ با نازنین ؟

نفس محکمی با حرص کشیدم .

من : باورم نمیشه حسام . خواهش می کنم بگو که دروغ گفتمی . خواهش میکنم .

نمی دونم چرا دلم میخواست نازنین فقط براش پاپوش دوخته باشه .

من : دروغه نه ؟

حسام : نه نه دروغ نیست ..

یدفعه نشستم جلوش . دیگه واقعا عصبانی شدم . دست خودم نبود .

باورم نمیشد پسری که ماهرخ عاشقانه میپرستیدش ، جلوی من نشسته بود و میگفت که به عشقش خیانت کرده . ولی

چرا انقد از کارش پشیمونه ؟ اون که الان باید ...

*بهترین کار اینه ازش پرسسی .

من : راست میگی .

*آفرین پرس ..

من : ادامش ؟

حسام : وقتی بلند شد دیدم که نازنینه کنارم . نیم تنم لخت بود . من کنارش بر...هنه دراز کشیده بودم . اونم همینطور

بود . با تکونام بیدار شد . بهم لیخند زد .

نازنین : صبجت بخیر .

با وحشت از جام بلند شدم . لباسی تنم نبود . نازنین با تعجب نگام میکرد .

نازنین : طوری شده عزیزم ؟

حسام : نازنین .. من ... تو ... من .. وای نازنین من چیکار کردم ؟

بغض کرد و گفت :

نازنین : نگو که تو یادت نمیاد . تو دیشب ... خ...ودت گفتمی که به ..

گریش گرفتم . وای خدا نکنه خودم ازش خواستم ؟

نازنین : تو ... خ ... خودت ... گ ... گفتمی ... بیا ... پیام ... م .. م .. ما ... ماهرخ ... ن ... نبود ... دختره ... ی .. یکی ... یکی

..... دیب ... دیگه ... بود ... تو ... عصب ... عصبی بود ... بودی ... گفتمی ... بیب ... بیب ... بیا ... پیام پیش ...

پیشتم .

حسام : وای نازنین .. تو چرا اومدی ؟

نازنین : دیوونه شده بودی ... ف ... فرار ... کردم ... تو اومدی دنبالم ... تو ... منو گرفتی ... به زور ... در رو قفل کردی ... باورم نمی شد . من بهش تـ***جـاـوز کرده بودم ؟

نازنین : من نمی خواستم ... می دونستم حالت بده ... چی خورده بودی اومدنی ؟

حسام : چی میگی نازنین؟ من از صبح هیچی نخورده بودم . من فقط همون دلستر رو خوردم .

نازنین : دروغ نگو چرا اون همه خوابیدی ؟ تو خواستی ... منم خواستم ... مشکلی نبود که ... تو دیوونه بودی ... همش میگفتی دوسم نداری ... گفتمی ... ماهرخ ... ماهرخ ... عشقته ... من .. هیچی نگفتم ...

حسام : وای ... وای ببین نازنین به خدا درستش میکنم .

نازنین : چطوری ؟

داشت مثل بید میلرزید .

حسام : میریم دکتر .. راه حل داره ..

خودشو انداخت تو بقلم . سریع جداش کردم . احساس میکردم هنوز تنم تمیزه . اون نباید به من میخورد. سریع لباسمو پوشیدم و رفتم . نمی دونم چطور رسیدم خونمون حالم بد بود . حداقل می دونستم تجاوز نبوده . من اون شب حالم بد بود . ولی چرا هیچی یادم نبود ؟ این سوالیه که هنوزم دارم از خودم می پرسم .

حسام سرش پائین بود . من هر لحظه بیشتر داشت ازش بدم میومد . ولی یه چیزی اینجا مشکوک بود .

من : آقا حسام ؟

حسام : بله ؟

من : گفتمی که ارادت خیلی خیلی قویه نه ؟

حسام : از ارادم مطمئن بودم . نمی دونم چرا اونطور شد .

من : ببخشید انقد راحت می پرسماااا ولی ... شما اونموقع که بیدار شدید ..

خیلی سخت بود پرسیدن همچین سوال . خودش راحت کرد .

حسام : نه تحريك نشدم .

من : خب ...

انگشت اشارمو خم كردم و گذاشتم رو دهنم . اگه اون تحريك نشده پس شبنم تحريك نشده ، ارادشم كه خب قوی بوده ، طعم دلستر ...

من : گفتيد طعم دلستر گس بود ؟

حسام : آره ... مطمئنم .

من : خب آقا حسام معلومه كه تو دلستری كه بهت داده بود ، يه چیزی ريخته بود . و اونم قرص خواب بوده ، در واقع خواب آور . قرص خواب آور طعم گس داره و اونم توی دلستر ريخته . مصلما اگه الكل بهت می داد از بوش می فهمیدی . اين طور نيست ؟

حسام : آره ... ولی اتفاق شبش چی ؟

من : شما آزمایش دادی ؟

حسام : چه آزمایشی ؟

خجالت كشيدم بگم . من اين همه راحت به داستان های مثبت ۱۸ سالش گوش دادم ولی خجالت ميكشيدم دربارش حرف بزنم . خوشبختانه خودش گرفت .

حسام : نه ندادم . (منظورم اون آزمایشی هستش كه باكرگی مردان رو نشون میده)

خوشحال شدم . يعنی امكانش بود كه هيچ اتفاقی بينشون نيفتاده باشه و اون بچه ها از يه نفر ديگه باشه .

*هه .. می بينم كه داری به اصل قضيه ميرسی .

من : كه چی ؟

*داری به شرمنده شدن نزديك ميشی . بايد ازش عذرخواهيم كنيااا ..

من : چرا اونوقت ؟

* تو بهش تهمت زدی .

من : اما پيش خودم بود .

*فوشای بدی بهش دادی .

من :قبول نیست ...

*دیگه وقتشه که از یکی معذرت خواهی کنی .

من : مصلما اون یه نفر قرار نیست که حسام باشه .

*پس کی ؟ لابد احسان ؟

نیشم شل شد . من بهش گفتم مرسی ... اون یکی قرارم که شکست . این یکیم اگه پیشش ..

حسام : به نتیجه ای رسیدی ؟

من : ها ؟

حسام : تو باغ نیستیا !

من : خودت تو باغ نیستی .

حسام : اتفاقا من هستم .

من : د نه د ... نیستی . اگه بودی میفهمیدی که نازنین با چه حقه ی راحتی سرت شیره مالیده تا اون بچه هاشو بهت بندازه .

حسام : پس اون گریه هاش چی ؟

من : همش نقشه بوده .

حسام : داشت مثل بید میلرزید .

من : مثل امروز ؟

حسام : آره .. تا حدودی .

من : اونم نقشه بوده . چقد تو راحت قضیه به این سنگینی رو با ساده لوحی قبول کردی .

حسام : من ترسیده بودم . قضیه همش به ضرر من بود . بد نامی ، بد قولی ، از دست دادن ماهرخ ..

من : من کاری ندارم به این چیزا ... ولی تو یه کوچولوم به نازنین مشکوک نشدی . اون با کارای خیلی ساده گولت زد .
خیلی ساده .

حسام : چطور به این نتیجه رسیدی ؟

تمام چپ و راستای قضیه رو توضیح دادم . ولی یه مشکلی بود . اون نازنین با چه قباحتی بهش گفته حاملس ؟

حسام : من واقعا دارم به این که نازنین قراره مادر بشه شک میکنم . شک نکنم اونم یه سر دیگه داره .

من : نکنه بچه قورت داده .. نه ؟

حسام : از اون بعید نیست .

خندیدیم . وای خدای من ... راست بود همش ... اون بی تقصیره . البته فقط تو این قضیه .

من : آقا حسام ، یه سوال میپرسم انصافا راستشو بگو .

با تعجب نگاه کرد .

حسام : باشه .

من : گفתי ارادت خیلی خیلی زیاده نه ؟

حسام : آره خب ..

من : اونوقت عقلت چی ؟

حسام خندید . بایدم بخنده که از همچین قضیه ای به راحتی گذشته بود و ۳ ماه به پای اون شسته بود .

من : دختره ۷ ماهه بارداره اونوقت تو ۳ ماه پیش با ماهرخ بهم زدی ؟

دوباره خندید و من بیشتر عصبی شدم . نفس کشیدم و فوت کردم . سه بار اینکار رو تکرار کردم تا اعصاب تشنجیم

آروم بشه .

من : حرفات ادامه نداشت ؟

حسام : چرا ... چرا ...

نفس عمیقی کشیدم و صاف شد .

حسام : بعد از اون تحدیدش من فک کرده بودم که میخواد ماهرخ رو بکشه ، ولی بدتر شد . مخصوصا که اون فاجعه بار اومده بود و من زیر ترک ماهرخ نمیرفتم و اون نازنین خانوم زیر بار عمل (منظورم عمل جراحی پرده بکارت و سقط جنین هستش) . همش دور و ورش بودم تا طرف ماهرخ نره . نمی خواستم که ماهرخ رو اذیت کنه . ولی غافل شدم از گلم . اون روز رو یادم نمیره که چقد راحت ازم گذشت و من دلیلشو نمی دونستم . به خاطر کار دانشگاهم یکم که نه خیلی دیر رسیدم دم خونشون . زنگ خونشون رو زدم و منتظر شدم . در رو باز کرد . همیشه آیفونو بر میداشت و دو ساعت قربون صدقم میرفت . اما اینبار بر نداشت خیلی ترسیدم . گفتم شاید اون نازنین کثافت اومده خونشون و بلایی سرش آورده . آخه مصطفی رفته بود دانشگاه . من قرار بود صبحش برم پیش ماهرخ . ساعت ۹ بود و نازنینم کلاس نداشت . بیشتر ترسیدم . نمی دونم چطور ۵ تا طبقه رو با پله رفتم بالا . وقتی رسیدم دیدم که ماهرخم خیلی خونسرد روی مبل نشسته و داره چایی میخوره . انگار خیلی خیالش راحت بود . یه چیزی درست نبود . کنارش نشستم که بلند شد و نشست اون طرف . فک کردم داره شوخی میکنه . با خنده گفتم :

حسام : طوری شده ماهرخ ؟ انگار یه چیزی عادی نیست ؟

انگار همین حرفم کافی بود که از جاش بلند بشه و شروع کنه به داد زدن . از تعجب داشتم شاخ درمیاوردم .

ماهرخ : چیزی تغییر نکرده که . تغییر کرده ؟

حسام : نمیفهمم چته ؟ چرا داد میزنی ؟ طوری شده ؟ خب راحت بگو .

خیلی خیلی عصبی بود . داشت میلرزید .

ماهرخ : تازه میگه طوری شده . نه طوری نشده . کی گفته طوری شده ؟

پوزخند زد . لرزشش خیلی زیاد شده بود . رفتم جلوتر که داد زد .

ماهرخ : جلو نیاااا ... دست کثیف تو به من زن . برو عقب ... نیا جلو ... نیا ... نیا ...

حالش خیلی بد بود . فقط داشتم به این فک میکردم که نازنین زنگ زده بهشو همه چیزو براش تعریف کرده . چیز دیگه

ای به ذهنم نمیرسید . اونموقه نمی دونستم که از بودن نازنین خبر داشته .

حسام : من نمیفهمم تو چته خانومی .

ماهرخ : آره نبایدم بفهمی مگه منم مهمم ؟ اگه حواست به من باشه پس کی حواست ..

گریش گرفت و نتونست حرفشو بزنه . فقط خدا خدا میکردم که حسودی کرده باشه به یه نفر . مثلا مامانم . اما

گفت . گفت اون چیزی رو نباید میگفت .

ماهرخ : دیگه نمی خوام ببینمت . برو گمشو پیش همون نازنین جون هر...زت .

باورم نمیشد که به این راحتی زندگیم خراب شد . سعی کردم آرومش کنم تا براش توضیح بدم قضیه چیه .

حسام : این حرفا رو زن ماهرخ . تو رو به خدا قسمت میدم اینجوری نکن . من دوست دارم .

ماهرخ : اسم منو دیگه به زبونت نمیاری . گمشو از خونه ما بیرون هر ..

نمی تونستم بذارم ادامه بده . در یه حرکت ...

من : می دونم اینجا رو سانسور کن ... برو جلو ...

خجالت کشیدم . به اندازه کافی تعریف کرد . سرشو انداخت پائین .

حسام : من واقعا معذرت میخوام . نمی دونم چطور همشو تعریف کردم . فک کنم احتیاج داشتم برای یکی تعریف کنم .

من : خوب دیگه گفتمی . برو بقیش ...

هنوزم از خجالت سرم پائین بود . نفس عمیقی کشید و فوت کرد .

حسام : سیلی محکمی خوابوند تو گوشم . می دونستم حالا که فهمیده چقد سختشه . من فک میکردم که کل قضیه رو

فهمیده . نمی دونستم که فقط اون بوسه رو دیده . دستمو گذاشتم رو شونش .

ماهرخ : برو عقب ...

حسام : ماه من واس چی اینطور میکنی ؟ چت شده ؟

ماهرخ : برو بیرون ... دیگه هم اینجا نیا ... هیچوقت ... زنگ نزن ... اس نده ... جلوم سبز نشو ... خواهش می کنم ازت ..

مصطفی بیاد میریم صیغه رو فسخ می کنیم .

سفت بقلش کردم . پیشونیشو بوسیدم . عمیق ...

حسام : هر چی تو بگی .

در رو باز کردم و رفتم بیرون . صدای هق هق بلندش رو میشنیدم . نمی تونستم اونجا بمونم و صدای گریشو بشنوم . اون

همه چی رو می دونست . این حرفی بود که همش میزدم . ساعت ۵ عصر بود که داداشش زنگ زد بهم . آب دهنمو

قورت دادم . اگه همه چی رو بهش گفته باشه چی ؟

حسام : سلام مصطفی .

هر لحظه منتظر بودم داد بکشه . اما در کمال تعجب خیلی آرام بود .

مصطفی : سلام حسام خوبی ؟

حسام : خوبم ... شما چطوری ؟

مصطفی : خوبم . ماهرخ همه چی رو تعریف کرد .

رنگم پرید . همه چی رو گفته ؟ آب دهنمو قورت دادم .

حسام : تقصیر من نبود .

مصطفی : می دونم حسام ، تقصیر تو نیست ، تقصیر ماهیم نیست . به هر حال خیلیا هستن که به تفاهم نمیرسن .

پس این دلیل رو برای جدایی آورده بود .

حسام : خدا نخواسته دیگه ...

برای دومین بار بغضم گرفت . به جز گریه های بچگی ، دیگه بغض نکرده بودم .

مصطفی : ساعت ۶ بیا همون محضر .

حسام : باشه چشم .

مصطفی : با خانواده میای ؟

حسام : نه بابا ...

بعد از یکمی عذرخواهی و اینااا ، گوشی رو قطع کردم . قضیه رو برای مامانینا ماسمالی کردم و ساعت ۶ تو محضر بودم .

اومدن اونجا . مصطفی رفت تو اتاق و من جلوی عشقم زانو زدم . برای اولین بار برای عشقم ، جلوی عشقم ، گریه می

کردم . اشکامو می دید و هیچی نمی گفت .

کم کم دیدم اشک حسام از گوشه چشمش چکید و اومد و پائین . منم دیگه کم کم داشت اشکم در میومد . چه سخت

بود که نمی تونست پیش عشقش باشه .

حسام : ماهرخ تبدیل شده بود به یه سنگدل ، مجسمه شده بود و بر و بر نگام می کرد . میخواستم متقاعدش کنم قبل از

اینکه دیر بشه ، قبل از اینکه از دستش بدم . قبل از نامحرم شدنش ... سرشو انداخت پائین و پاهاشو آرام تکون داد .

من : آقا حسام حالتون اصلا خوب نیستایا ..

بی توجه به حرفم ادامه داد .

حسام : همینطوری با دلی که پر شده بود از غم و دلهره از دست دادنش نفس عمیقی کشیدم و با چشمای به اشک نشستم زل زدم بهش .

حسام : سکوتت داره منو میکشه ها خانومم ... ما الان توی محضریم . بین کارمون به کجا کشیده ؟

دوباره سکوت تحویلیم داد . لعنتی خوب راه عذاب دادنم رو بلد بود . دستاش یذره میلرزید . دستامو گذاشتم رو دستش . سرش رو آورد بالا .. یه چیزی میخواست بگه که چهرش درهم شد . رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به نازنین . اگه نمیرفتم پیشش تا اون لبخندشو جمع کنه آخرین امیدمو نابود می کرد .

حسام : ها چیه ؟ چی میخوای ؟ اومدی چیو بینی ؟

نازنین خوشحال بود . کثافت خیلی خوشحال بود .

نازنین : فک نکن دیدن اشک تو و اون دختره برای من دیدن نداره . من از یه چیز دیگه خوشحالم . حسام .. من حاملم .

نفسم رو فوت کردم . این یعنی ته بدبختی .. گریمم از این شوک بند اومده بود .

حسام : میندازیش ...

نازنین : من برای چی باید بندازمش ؟

حسام : میندازیش ...

برگشتم پیش ماهرخ . سرش پائین بود .

حسام : میخواستی یه چیزی بهم بگی ؟ آره ماه من ؟

ماهرخ : آره می خواستم بگم ازت متنفرم . دیگه به من نگو ماه من . بریم مصطفی .

مصطفی اومد کنارش و رفتیم تو اتاق . فسخ شد اون صیغه ای که با خوشحالی بینمون خونده شده بود .

سرشو انداخت پائین و دستشو مشت کرد . این پسر زیادی عصبیه .

من : خوبی آقا حسام ؟ حس میکنم خیلی خوب نیستسناایا ..

حسام : نه خوبم ... فقط همه ی اینا یه شوک عصبین برای من . فشار عصبی خیلی سخت ...

نفساش خیلی سنگن بود . در کولمو باز کردم و بتری آبی درآوردم .

من : یکم بخور ...

یکمیشو خورد و بتری رو کناری گذاشت .

من : اگه سخته دیگه ادامه نده .

حسام : نه نه ... خوبم . من هر روز به اینا فک میکنم و هر روز اینطوری میشم . برام عادی شده . سر این قضایای

حاملگی نازنین ، من مجبور شدم عقدش کنم . ولی زیر بار ازدواج باهاش نرفتم و اومدیم اینجا .

حسام دوباره ساکت شد . وای خدای من این دوتا عجب زندگی دارن!!! ... تو فکر بود . دیگه ازش بدم نیما . واقعا

شرمندشم که اونطور فک کردم دربارش .

*داری بزرگ میشی سلنا .

من : مرسی ندا جان .

*امیدوارم بتونی یکم عاقله برخورد کنی و بری تو فاز عذرخواهی .

حسام تو فکر بود . یه آه بلند کشید . بذار اذیتش کنم یکم .

من : حسام خان ؟

حسام : هوم ؟

آخ خدا حواسش نیست .

من : هیچکدوم از حرفاتو باور نمی کنم .

حسام : چی چرا ؟

اوا .. حواسش بود .

من : چیز دیگه ..

حسام : چی ؟

من : چیز ..

حسام : چیز ؟ چیز چیه ؟

من : اه چیز دیگه ... چیز ..

*بهتره بهش راستشو بگی ..

من : باوشه بابا ..

لبخند خبیثش زد .

من : میخواستم حواستو بسنجم .

حسام : یدفه بگو میخواستم قبض روحت کنم .

من : نه دیگه اونقدرام بشور تشریف ندارم .

حسام : داری دختر شجاع ..

من : عه ...

حسام : آره ...

من : بیشور الدوله کینافت ...

باید اینو بهش میگفتم . سرشو پرت کرد عقب و شروع کرد به خندیدن . ای خدا ...

من : اووووووه ... بابا نفس بکش ..

کم کم خندش فروکش کرد و تبدیل به لبخند شد .

من : خب باشه من کمکتون می کنم . سر ۱ ماه بر میگردین پیش هم .

لبخندش پر رنگ تر شد .

حسام : دختر شجاع ؟

من : پسوند خانومش یادت نره .

دوباره خندید . بذار بزخم به برجکش ..

من : چرا هی میخندی ؟

تیرم خطا رفت . خندش بلندتر شد . بعد از یه ربع خندیدن ، ساکت شد .

حسام : بهت ایمان دارم . می دونم می تونی کمکمون کنی ...

من : آره خب ...

حسام : انقد چرت و پرت گفتی یادم رفت میخواستم چی بپرسم . دلیلی که برای اهل خونه آوردی چی بود ؟ کت

احسانو میخواستی بیاری ؟

اوه اوه اونو اصلا نیاوردم .

من : آره خب ...

سرمو به حالت بامزه ای خاروندم .

من : به من بیشتر میومد . نیاوردمش .

حسام : فک نمیکنی به هیکل ورزیده احسان بیشتر میاد ؟

دوتایی زدیم زیر خنده و باهم گفتیم : آره خب ..

وکیل : خیلی راحت حل میشه خانوم مهران .

من : من بهتون امیدوارم آقای واراسته .

وکیل : طلاق که میگیرن هیچ ، خیلی راحت واسش چن سال آب خنکم می بندم .

من : خوبه . پس بعد از دادگاشون می بینمتون .

وکیل : حتما .

طبق معمول بی خدافظی قط کردم . خب اینم حل شد سر ۲ ماه میرن خونه خودشون بی نازنین . وقتی که رسیدم به ویلا

زنگ رو زدم .

سیروان : بله ؟

من : بله و بلا . آیفون تصویریه . درو باز کن آدم برفی شدم .

رفتم تو حیاط . دویدم تا ایوون . برف روی شونه هامو تکوندم . هوای اونجا واقعا سرد بود .

من : سلام اهل ویلا .

هیشکی تو پذیرایی نبود .

سیروان : بیا آشپزخونه .

من : اوکی ..

کولمو پرت کردم رو مبل و دویدم تو آشپزخونه . همه اونجا بودن .

عرشیا : سلام . خوب خیت شدیا ... هیشکی اونجا نبود .

نشستم کنارش و کوبیدم پس کلش .

من : برو بابا دالتون . غیر تو جونور حدودا ۸ نفر دیگه ام هستنا|||

عرشیا : که من جونورم نه ؟

من : پ ن پ . غلدوز خانوم دختر همسایه .

عرشیا زد زیر خنده . اصلا معلوم نبود چی گفتم .

امیرعلی : دختر عمو نگفتی کجا بودی ؟

به حالت خنثی برگشتم طرفش .

من : به کسی که باید میگفتم گفتم . شما به امورات خانومت برس . کم فضولی کن .

بعدش به نگار نگاه کردم که با تشکر بهم نگاه میکرد . یه تیکه نون برداشتم و رفتم تو پذیرایی تا کولمو بردارم . کولمو

برداشتمو رفتم سمت راه پله . با خبیثی داد زدم :

من : |||..... من از این پله ها افتادما||| .

بعدش زدم زیر خنده . انصافا خعلی باهال بود . قیافه ی رنگ پریده امیرعلی خندمو دوبرابر میکرد . رفتم تو اتاقم .

بعد از مدت ۲ دقیقه ماهرخ و النام اومدن.

النا : چی شد ؟

ماهرخ : چی شد ؟

من : به به سلام . منم خوبم . احيانا اينجا طويله نيستاللا در داره .

ماهرخ : چی شد ؟

لبخند حرص دراری زدم .

من : شنیدی اتاقم در داره هر وقت مثل آدم در زدی و با اجازه اومدی تو تعريف می کنم .

در کمال ناباوری ماهرخ رفت بیرون و دست النارم کشید . در که بسته شد ، دوباره در زد . با لبخند نشستم رو تختم .

من : بله ؟

ماهرخ : میذاری بیایم تو ؟

من : نه دارم شلوار می پوشم .

یه گاز از شوکولاتم زدم .

ماهرخ : من که می دونم داری شوکولات میخوری اومدم .

یه نگاه به شوکولات تو دستم انداختم . يهو داد زدم :

من : نه نیاللا

دری که باز شده بود يهو بسته شد . ریز ریز خندیدم . بعد از ۵ دقیقه گفتم :

من : حالا بیا .

در باز شد .

ماهرخ : سلام خوبی ؟

من : سلام آره بیا بشین برات تعريف کنم .

النا از این کار بچگانه ما خندش گرفته بود و بیشتر متعجب بود .

ماهرخ : خب چی شد ؟ با حسام حرف زدی ؟ نازنینم بود ؟

کل جریان رو بدون کوچیکترین سانسوری تعریف کردم . البته به جز بحثام با ندا و وجدان عزیز .

*بله دیگه همیشه ما سانسوریم

من : پ ن پ پیام آبروی خودمو ببرم دیگه

*حالا ما شدیم آبرو بر ؟

من : حالا نشدین بودین .

ماهرخ : الهی بمیرم براش خیلی بهش بد کردم .

من : به حق اون پیمان خواهریمون و اون کمکایی که هیچکس جز خودت بهم نمیکرد

النا : اهم اهم ..

لبخند مسخره ای به النا زدم . یکمی گند زدم . با دهنم صدایی در آوردم و ادامه دادم .

من : قول میدم سر ۱ یا دیگه خیلی بشه ۲ ماه به حسام میرسونمت . اما الان وقتشه به حسام زنگ بزنی .

تلفن رو برداشت و شمارشو گرفت . گذاشت رو آیفون . نازنین برداشت .

نازنین : بله ؟

به ماهرخ درحال انفجار حالت سکوت دادم و خودم جواب دادم .

من : سلام .

نازنین : تو کی هستی ؟

من : اولاً سلام . دوما تو نه و شما . سوما ...

نازنین : خودم شمردن بلام . نمیخواه یادم بدی خانم عشق . تو کی هستی ؟

من : آشنام خانوم مزاحم .

نازنین : بینم نکنه اون دختره ی نکبتی ؟

من : دختره نکبت که تویی . من خانوم حسامم . دیدی که اسمم عشق سیو کرده .

از حرفم عوقم گرفت . آیییی ..

نازنین : خفه شو دختره بیشور .. من زن حسامم ..

حسام : واس چی به گوشی من جواب دادی ؟

و تلفن قط شد . ریز ریز خندیدم و ماهرخ از شنیدن صدای عشقش سراپا انرژی شد . بعد از ۵ دقیقه خود حسام زنگ زد . اینطوری شد که اونا دوباره بهم پیوند خوردن .

عسل : تو و داداشت تنهایی اومدین ؟

ماهرخ : آره ..

عسل : آخی دلت برای خانوادت تنگ نمیشه ؟

ماهرخ بغض کرده بود .

ماهرخ : چرا ... خیلی ..

بقلش کردم . ماهرخ خیلی وقت بود که مادر و پدرشو از دست داده بود .

من : عسل تمومش کن این سوالاتو .

عسل : خب دارم می پرسم .

من : بیای از من بپرسی چیزی نمیشه ها ؟

عسل : خودش زبون داره .

من : خودش زبون داره ولی دل گفتنش رو نداره .

عسل : مگه چی شده ؟

مصطفی : ما یکسال پدرمونو از دست دادیم .

با صداش عسل یه متر پرید هوا . حقش بود خب نباید این سوال می پرسید .

عسل : وای ببخشید ... سلام .

النا اومد و ماهرخ رو بقل کرد . نمی دونم چرا همشون دوشش دارن .

النا : الهی بمیرم .

ماهرخ : خدا نکنه .

عسل هم بقلش کرد . ماهرخ لبخندی گرم و پر از احساس زد .

عسل : الان بیشتر دوست دارم .

ماهرخ : مرسی ..

دوباره بساط آبغورشونو راه انداختن . بلند شدم و از آشپزخونه اومدم بیرون . رفتم تو اتاقم . یادم افتاد موبایلم رو رو میز جا گذاشتم . دوباره برگشتم سر راه پله .

من : هووووو ... کی میره این همه راهو ؟

پامو رو اولین پله که گذاشتم تا آخرین پله با کمر لیز خوردم . همینطور جیغ میزدم که با ضربه سرم جیغم قط شد . با صدای جیغم همه دورم جمع شدن . از درد تموم بدنم پر شده بود . اولین نفر عرشیا بود که به دادم رسید .

عرشیا : وای ... سلنا چیشدی ؟

صورت نگرانش استرس رو تو بند بند وجودم حل داد .

من : کم...رم ... په...وم ...

دستم رو به پهلو گرفتم . دستم از داغی یه چیزی گرم شد . آوردم بالا و با دیدن خون قرمز ، به وضوح رنگم پرید .

عرشیا : وای ... باید ببریمش بیمارستان .

احساس سردرد میکردم . چشم داشت سیاهی میرفت و سردرد بیشتر از کمر درد امونم رو بریده بود . سیروان و عرشیا کنارم نشستند و بقیه بچه ها دورم بودن . النا ، ماهرخ ، مصطفی ، نگار ، عسل ، عرفان ، علیرضا و امیرعلی . امیرعلی رو به بقیه گفت :

امیرعلی : شماها بمونید تو ویلا .

النا : نه منم میام .

امیرعلی : میمونید .

از تحکم صدایش همه ساکت شدن . باید جوابشو بدم .

من : او..ن بل..د گو رو بی..ار پائی...ن ..

بعد از دیدن پوزخندش ، از درد به خودم پیچیدم و یهو داد زدم .

سیروان : امیر ماشین رو آتیش کن .

سیروان اومد طرفم و خواست بلندم کنه که یه جیغ که چه عرض کنم اربده کشیدم و

از هوش رفتم .

Love 

فصل دوم

پشت در اتاق وایستاده بودم و صداشون رو میشنیدم . البته خیلی آروم بود صداشون ..

نگار : تو هیچ میفهمی چی داری میگی امیرعلی ؟

امیرعلی : معلومه که میفهمم .

نگار : باورم نمیشه این حرف رو از تو دارم میشنوم .

امیرعلی : واس چی باورت نشه ؟

نگار : اون دختره شجاعیه .

امیرعلی : ههه بهتره بگی بود . باید به نبودنش عادت کنیم .

صدای بغض آلود امیرعلی دل هر کسی رو آب میکرد . ولی نباید اونطوری میگفت .

نگار : ولی سلنا به هممون کمک کرده . به من و تو ، به ماهرخ و حسام ، به النا و فرزاد .

صدای امیرعلی یکمکی اوج گرفت . یکمکی ..

امیرعلی : نگار میفهمی چی میگم ؟ ما نمی تونیم کمکش کنیم . سلنا الان دیگه سلنا نیست . اگه تا فردا به هوش نیاد باید

سیما رو قط کنن . میفهمی اینارو ..

نگار داشت گریه می کرد . صداش میومد .

نگار : چطور میخوای اینو به عمو بگی ؟ به سیروان چی ؟ به زعمو می تونی بگی ؟

امیرعلی : یکی میخواد به خودم بگه .

^ هوی آقاهه تو کی هستی ؟ اینجا چی میخوای ؟

از ترس پریدم هوا .

من : یا جد جکی جان ..

وقتی برگشتم با دو جفت چشم سبز مواجه شدم . این که داداش ..

من : من نخور آقاهه به خدا دزد نیستم .

به قیافه مسخره ای که گرفته بودم لبخند زد .

^ فهمیدم بابا فرش رو کثیف نکن . بیا بریم بشینیم چایی بخوریم بگو چیا شنیدی برادر بیا بریم .

این چه زبونی داره هالا .. البته هرچی باشه خواهرش همون دختره شجاعه . چمدونم رو همون دم در گذاشتم و رفتیم تو اتاق روبرویی اتاق امیرعلی و نگار . در رو که باز کرد ، بوی عطر محشری محکم خورد تو صورتم . عطری که صاحبش رو همیشه همراهی میکنه ... و ااای خدای من چه بوی خوبی میده . وای اتافرو ...

محوز زیبایی چیدمان اتاق بودم . اصلا نفهمیدم کیف لبتابم رو کی زمین گذاشتم و وسط اتاق وایستادم . ترکیب رنگ فوق العاده سفید و مشکیش جذبه کرده بود . اولین چیزی که نظرمو جلب کرد گیتار مشکی فوق العاده ای بود که طرح عجیب سفیدی روش داشت . خیلی زیبا و خیره کننده بود . گیتاری که مطعلق به سلنا بود و کنار دیوار جا خوش کرده بود .

سیروان : تعارف نکن احسان جان بیا بشین برادر .

من : خیلی مرسی ولی فک نمیکنی اینجا فونت دخترونه داره ؟

سیروان : آره چون اتاق سلناس .

آه سلنا دختر شیطونی که الان ۱ ماهه رو تخت بیمارستان افتاده . چقد دلم میخواست الان اینجا بود و یه حال اساسی از این حسام ورپریده میگرفت .

سیروان : آقا احسان من برم یه چیزی بیارم بخوریم .

من : باشه .

وقتی در اتاق رو بست ، چشم چرخوندم رو سلیقه ای که خرج شده بود . اتاق واقعا زیبایی بود . خیلی خیلی زیبا .. رفتم جلوی آینه اش . یه لاک مشکی بود و یه عطر . رفتم نزدیک تر و عطر رو برداشتم . همون بوی دلچسب پیچید تو دماغم . گذاشتمش سر جاش که یه چیزی دیدم . چیزی که توجهم رو جلب کرد یه جعبه بود یه جعبه ساده مشکی رنگ . با شنیدن صدای قدم هایی نشستم روی تخت .

سیروان : خب بیا اینم از قهوه . دوس داری که ؟

من : هی همچین . ولی نسکافه رو ترجیح میدم .

قهوه ی تلخ رو مزه مزه کردم . خوب بود . بعد از چند دقیقه سیروان سکوت اتاق رو شکست .

سیروان : آقا احسان ..

من : احسان بهتره ..

سیروان : احسان ، زندگی کردن توی یه کشور غریب اصلا سخت نیست . می دونی سخت چیه ؟

سرمو رو به نشونه نه تکون دادم .

سیروان : سخت این بود که یه خواهری داشتم که زنده بودنش رو حس میکردم . گریه هاش رو حس میکردم . غصه

هاش رو حس میکردم . ولی نمی تونستم کنارش باشم . شنیدی میگن دوقلوها حسای همو میفهمن ؟

من : اوهوم ..

سیروان : واقعا راست گفتن . ۱۱ سال دوری من از خواهرم پر از حساش بود . همه چیشو حس میکردم .

نفس عمیقی کشیدم . چطور میخواد نبود خواهرش رو تحمل کنه ؟

سیروان : خب چی گوش میدادی ؟

من : جان ؟

سیروان : جان نیستم سیروانم . میگم پشت در به چی گوش میدادی ؟

من : من گوش نمی دادم . دنبال یه اتاق خالی میگشتم که دیدم سر و صدا میاد از اتاق امیرعلی . خواستم برم که تو

اومدی و من غضب روح شدم .

سیروان : برو خودتو سیاه کن عامو . من بچه نیستم داشتم می دیدمت ..

راه فراری نیست . من چطور باید این خبر رو بهش بدم آخه ؟ چرا من ؟ شاید میخواد یه دستی بزنه . بهتره لو ندم هیچی تا مطمئن بشم .

من : بین من نمی دونم چی داری میگی اگه احساس فوضولیت گل کرده از خود امیر پیرس نه از من .
داشتم بلند میشدم که دستمو گرفت . خیلی جدی بود و به روبروش خیره شده بود .

سیروان : من می دونم در مورد خواهرم بود . چی می گفت ؟

آب دهنم رو قورت دادم .

من : نمی دونم .

حاله ای از اشک که جلوی چشماش بود ، دلم رو به درد آورد . نشستم کنارش و نفس عمیقی کشیدم .
من : بین گفتنش سخته .

سیروان : میشنوم .

نفس فوق عمیقی کشیدم . باید با یکم پیچیدن براش تعریف کنم .

من : تو خواهرت رو خیلی دوس داری . درست میگم ؟

سیروان یه لبخند زد و با خنده گفت :

سیروان : معلومه که خیلی دوسش دارم .

من : اگه یه روز یکی بهت بگه که قراره دیگه نباشه ، چیکار میکنی ؟

دوباره لبخند زد .

سیروان : میشه درست حرفت رو بگی . متوجه نمیشم .

من : تو اول بگو چیکار میکنی تا بگم منظورم رو .

سیروان : خب نمی دونم الان تو شرایطش نیستم .

من : احساس کن که هستی .

سیروان : خب ... مسلما خیلی خیلی ناراحت میشدم و بعدشم که سعی میکردم خانوادم رو آرام کنم .

دستم رو گذاشتم رو دستش .

من : پس الان بهترین کار آروم کردن خونواده .

به ظاهر حس کردم رنگش پرید و دستاش یخ بست . یخ یخ ..

سیروان : شوخی جالبی نبود .

با صدای گریه ای که از بیرون میومد ، مستقیم زل زد تو روم و فقط یه چیز گفت :

سیروان : یا امام حسین ...

دوید بیرون . شاید یکمی بد خبر رو بهش دادم . ولی خب حداقل جوری گفتم که بتونه قرص و محکم پشت خونوادش

وایسته و اونا رو آروم کنه .

زل زدم به عطر روی آینه . بوی اون عطر مسخ کننده خیلی برام آشنا بود . بوی آشنای همیشه غریبم رو می داد .

آشنایی که چند شبی رو باهاش صبح کردم . یاد یه خاطره افتادم . یه خاطره هرچه تلخ ، ولی خیلی شیرین .

« ۱ ماه پیش »

طبق معمول روی شن های ساحل نشسته بودم . مشغول غرق شدن تو زیبایی دریا بودم که صدای دلنشین یه دختر اومد

. برگشتم طرفش و زیر لب گفتم :

من : یعنی کی می تونه انقد با لطافت گیتار بزنه و بخونه ؟

آروم آروم به سمت جایی که نشسته بودن رفتم زیاد بودن . چشماش رو بست و منم با فاصله روی یه تخته سنگ

نشستم و مشغول گوش دادن به صداش شدم . آهنگش که تموم شد بلند شدم و لبخند زدم . بعد از این همه سختی و

اواقات تلخی ، این خوشی برام لازم بود .

وقتی رفت سمت بقیه ، دوباره برگشتم لب ساحل و تو یه قسمت تاریک نشستم .

دختری آروم آروم از پشت حصار اومد بیرون . تو حس حال خودش بود و اصن انگار تو این دنیا نبود . نشست روی شن

های نرم و خنک . آب با انگشتای لختش بازی میکرد . نگاهش رو دوخته بود به انتهای بی انتهای دریا . نگاهی پر از درد

و رنج . شاید درد و رنج بی انتهای یه دختر بچه شیطون . آروم آروم نفس میکشید . همینطور نشسته بودم و نگاهش می

کردم . ناخودآگاه رفتم سمتش و نشستم کنارش . متوجهم شد ولی سر برنگردوند .

من : دلت میخواد گریه کنی ؟

سرش رو برگردوند و زل زد به چشمام . برق چشمای سیاهش بند بند دلم رو به لرزه درآورد . برق چشمای سیاه یه دخترغمگین . هیچ چیز به جز چشماش توی اون تاریکی دیده نمی شد . دلم میخواست با اون زیبای شرقی صحبت کنم .
پس پرسیدم :

من : حالت خوبه ؟

جواب داد : نه اصلا .

دوس داشتم بشناسمش و اون غم پنهون توی نگاهش رو بفهمم . دلم میخواست اون سری که موهای مشکی رو یدک میکشید رو روی شونه هام بذاره و برام از درداش بگه .

من : می تونم اسمت رو بدونم ؟

دوباره جوابی که جوابم نبود : چه فرقی میکنه ؟ ما که دیگه همدیگه رو نمی بینیم .

من : اینم حرفیه .

یکمی نشست و بعد بلند شد تا بره . شال سرمه ای رنگی ازش برام موند .

شالی که نبودش خرمن موهای مشکیش رو به نمایش میذاشت .

شالی که بوی آشنای غریبه ی من رو میداد .

چند روز گذشت . چند روزی که تموم فکر و ذهن من رو درگیر دخترک غم سواری کرده بود . یه دختر غمگین ، یه الهه شرقی فریب انگیز .

و امّا حسام . برادری که از درد دوری عشقش می سوخت رو بردم بیرون . توی سفره خونه نشسته بودیم که نگاهش با نگاه یارش طلقی کرد . روی تخته ای نشستیم .

حسام : احسان وقتی میخنده انگار دنیا رو بهم دادن .

من : چه رویی داری تو پسر .

حسام : هه باورم نمیشه حتی توام مٹ بابا طعنه میزنی بهم .

من : طعنه ای که حقت بود . تو از اولشم اشتباه کردی . از همون اول دوستیت بهت گفتم که نازنین به دردت نمیخوره . گوش نکردی به حرفام و به دوستی باهات ادامه دادی .

حسام : تورو خدا بس کن احسان بذار یه امشب رو به اون دختره فک نکنم . الان ما هر خم اینجاس ...

دست چپمو روی چشمم گذاشتم و دراون حالت گفتم :

من : ببند دهنتو بابا . اه حسام ما هر خم هم غرور داره اذیتش نکن .

سرم رو روی زانوم گذاشتم و دست چپمو روی سرم گذاشتم .

حسام : هه غرور بابا ولش .

میخواستم یه چی بارش کنم که صدای قدم های یکی دیگه رو شنیدم و بعدش اون بوی مسخ کننده آشنای غریبم تو کل بینیم پر شد .

حسام : چی شده ؟ شاخ درآوردم ؟

نمی خواستم از خلسه شیرینم بیام بیرون . اما صدای دختری رو شنیدم .

دختر : لباستون چی شده آقا ؟

حسام : چی شده ؟ هیچی ؟

صدای به دست گرفتن کاسه آبگوشت و بعدش ریخته شدنش رو شنیدم .

دختر : عه ... نمی بینی ؟ آبگوشتی شده .

سرمو آوردم بالا و یه نگاهی به الهه زیبای روبروم کردم . چشمش جذب و غرور رو بیداد میکرد . اما یه غمی توش بود . یه غمی که من خوب میشناختمش ..

حسام : عه عه عه ... دختره پررو زل زده تو چشم کاسه رو چپه میکنه میگه آبگوشتی شده . ای خاک تو فرق سر من که دلم نیامد کسی رو اذیت کنم .

چپ چپ نگاه کردم .

من : والا هرکی ندونه من که می دونم تو شیطون رو درس میدی .

لبخندی زد . هر چقدرم که غمگین باشه این داداش من زیادی شیطونه . گرچه یه سه چاهار ماهی میشه با وجود نازنین زندگی براش جهنم شده .

حسام : احسان !

من : کوفت و احسان . چی میخوای باز ؟

حسام : داداشی من میخوام با ماهرخ حرف بزنم .

من : تو خیلی بیجا میکنی . دختره بیچاره تازه داره رنگ خوشبختی رو می بینه .

حسام : خوشبختی اون کنار منه . نه کنار یکی دیگه .

سرمو چرخوندم و ماهرخ رو کنار یه پسر مو مشکی دیدم . (منظورم عرشیا س بچه ها) باید با همین ادم حسام رو از

کاری که میخواد بکنه منصرف کنم .

من : فک نکنم پیش تو با وجود نازنین خوشبخت باشه . اتفاقا اون پسر هم از تو خوشگل تره هم خوش هیكل تر . تازه به

نظر پسر سرزنده ای میاد .

حسام : به نظر فامیل همین دختر شیطونه هم هست .

من : حسام . بستت نبود زد لباستو آس و لاش کرد ؟

حسام : خفه میشی احسان .

دختره یه پوزخند به حسام زد و رد شد . حسام مٹ میرغضب نگام کرد .

حسام : میمیری یه دودیکه خفه بمیری این دختره رد شه بعد ؟

من : هههههه تو که کلا ضایع ای با این لباست . سر به سرش نذار از اون هفت خطاس .

حسام : حالیش می کنم . دختره شجاع ...

دختره شجاع . لقب خوبیه براش :) . بعد از حدودا دو ساعت رفتیم توی حیاط . که دیدم ای دل غافل این دختره شجاع

هم داره با یه پسر میاد .

*نامزدشه ؟

من : نه بابا بهش نمیخوره خیلی بچس .

*مگه باید بهش بخوره ؟

من : نمی دونم والا .

*اصن به توجه ؟

من : بخور از ...

*عه عه عه بی ادب .

من : ببخشید .

موبایلم زنگ خورد و رفتم جواب بدم . بعد از ۵ دقیقه برگشتم که دیدم دخترشجاع سر تا پا خیس داره میره تا یه چیزی بریزه رو حسام . دویدم طرفش تا پیام بهش برسم قهوه رو ریخت . حسام مهم نبود لباسش اونقدر کلفت بود که فقط داغ بشه ولی اون دختره داشت از سرما میلرزید . دویدم طرفش و ایستادم روبروش .

من : وای خانوم من واقعا معذرت میخوام . نمی خواستم ..

حسام : وای سوزیدم ... احسان بیا اینور ..

ای احسان بیا اینور و مرگ . مرتیکه الاغ هر کی ندونه من که می دونم تو اصن هیچیت نیس .

دختره : هه می بینم که سوختی .

حسام : بیا .. مثلا افتاده تو دریاچه .

دختره : افتاده ؟

حسام : بله ...

دختره : پسره بیشور تو هلم دادی بد میگی افتاده . بزنم دو شقت کنم .

حسام : حیف که دارم می سوزم وگر نه ..

دختره : وگر نه چی ؟ میخواستی بشینی رو زمین هل هله راه بندازی که منو انداختی تو آب ؟

حواسم فقط پی دختره بود که در هین مجادله با حسام ، مثل بید میلرزید . اصلا حواسم به کمر حسام نبود . فقط نگران

اون دخترشجاع بودم . آخه چشمای این دختر خیلی شبیه اون زیبای شرقی من بود .

*زیبای شرقی تو ؟

من : پ ن پ تو .

*تو اصلا اسمش رو می دونی ؟

من : مگه مهمه ؟

*پس چی میخوای صدش بزنی ؟

من : هر چی دلم بخواد .

*مثلا خر ، الاغ یا یابو ؟

من : نخیرم بی ادب . خانومم ، زیبای من ..

*اوه اوه .. بابا عاشق ..

من : درسته من عاشق اون زیبای شرقی شب توی ساحل شدم .

*زود باش برای اینکه دیر بهم گفتمی معذرت خواهی کن .

من : معذرت میخوام .

^ شهادت میخواد دوست داشتن کسی که هیچوقت ، هیچ زمان سهم تو نخواهد شد ^

حسام : احسان ..

به خودم اومدم . انگار واقعا کمرش داره می سوزه .

من : بله ؟

حسام : بیا بریم کم از این دختره معذرت خواهی کن .

دستشو دور گردنم انداختم و سعی کردم کمکش کنم تا راه بره . مگه چندبار معذرت خواهی کردم ؟

شونه ای بالا انداختم و بردمش سمت فراریم . چهره ای درهم کشید .

حسام : دختره شجاع عجب جربزه ای داره ها ..

لبخند گرمی زدم . این دختر خیلی شبیه ..

*بابا فهمیدم خیلی شبیهشه ..

حسام : کله خرابه ..

من : تو یکی آدم بشو نیستی .

در عقب رو باز کردم و یه کت از توش برداشتم . کت خودم بود و میخواستم بدم اون دخترشجاع تنش کنه تا یخ نزنه .
نمی دونستم چرا دوس نداشتم اتفاقی براش بیفته . با هزار جور ادا و اصول کت رو بهش دادم .
رسیدیم خونه و بعد از پماد مالیدن به کمر قرمز شده ی حسام ، رفتم تا استراحت کنم . نصف شب بود که بیدار شدم و
از بی خوابی راهی دریا شدم . درواقع برای دیدن دریا نیومده بودم . منتظر دیدن یه آشنا بودم .
آشنا ترین غریبه ی من ..

وقتی رسیدم به ساحل صدای جیغش رو شنیدم . ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه . دویدم که دیدم تنها وسط ساحل
وایستاده . آروم نزدیک شدم .

آشنا (سلنا) : کی اونجاست ؟

من : پس بازم تویی ؟

نزدیکش شدم و با یه نفس عمیق عطر مسخ کندش رو بلعیدم . بوی خوشش تو شش هام رفت و دلتنگیم رو برطرف
کرد . چقد دلم میخواست مثل همه ی عاشقا محکم بقلش کنم و سرش رو نوازش کنم . اما من یه عاشق عادی نبودم .
عشق من یه عشق یک طرفه بود ..

آشنا : سلام .

من : سلام .

نشستم رو زمین و خودش نشست کنارم . فاصلم باهاش اندازه یه نفر بود .

اینهمه نزدیکی منو وادار میکند تا به آغوش بکشم این زیبای غریبه را [^]

دوست داشتم غم توی چشماش رو بفهمم . چرا جیغ میکشید ؟ به دریا خیره شده بود و دستاش تکیه گاهش بودند .

من : حالت خوبه ؟

آشنا : نه ... هیچوقت حالم خوب نیست .

من : چرا ؟

آشنا : زندگی من پیچیده تر از این حرفاس ..

الآن بهترین فرصت برای شناخت بهتر این معشوقه .

من : پات که خونریزی کرده ، وقتیم که اومدمِ داشتی جیغ می کشیدی ، پانسمانم که هول هولکی بوده پس همین نتیجه رو میگیریم .

آشنا : احيانا شما شرلوك هلمز نيستی ؟

آروم خندیدم . چه مثال جالبی زد . راست میگه ها مثل شرلوك هلمز نتیجه گیری کردم . بین خنده آرومم گفتم :
من : نه ..

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و بعد از یه نفس گفتم :

من : می دونی .. من نمی تونم شخصیتتو درک کنم .

آشنا : تنها یه جمله برای شناختم کافیهست ... لبخندم درد می کند .

من : چه شاعرانه ..

آشنا : مرسی ..

من : خوابت نمیداد ؟

آشنا : چرا .. اتفاقا داشتم به یه نفر فک میکردم . یه مرد خوب ..

خون توی رگام جریانش دوبرابر شد . از حس حسودی داشتم می ترکیدم . چیزی نگفتم و سکوت کردم .

آشنا : اسمتو نمیگی ؟

انقدری دوسش داشتم که نمی تونستم عصبانی باشم . لبخند زدم .

من : مگه تو گفتی ..

آشنا : خب تو برام اسم گذاشتی .

من : توام برای من بذار .

آشنا : اووم مرموز ... آقای مرموز چطوره ؟

من : حالا چرا مرموز ؟

آشنا : نمی دونم ..

یکم نشست و بعد سریع از جاش بلند شد و دوید طرف حصار . به قدری زود دوید که گذر رو حس نکردم . اما اون عطر به یاد موندنی هنوزم تو دماغم بود .

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و اشک از گوشه چشمم چکید . چقد دلم برای دیدن اون الهه شرقی با اون چشمای افسونگر تنگ شده بود . توی این ۶ ماه دیگه لب ساحل نیومد اما اشکالی نداره همین که می دونم یه جایی همین اطراف زندگی میکنه برام کافیه .

^ ندیدنت سخت است ... ولی همین که باشی دنیایم زیباست ... ^

چشمم به جعبه مشکی رنگ افتاد . به در اتاق نگاهی انداختم و بلند شدم سمتش رفتم . کلید رو توش چرخوندم . چیکار کنم خووو فوضولم دیگه . جعبه رو برداشتم و نشستم رو تخت . جعبه قفل بود .

من : لعنتی این کلید نداره یعنی ؟

بلند شدم و رفتم نزدیک کسوهای میز آرایشش . یه کشوی کوچیک رو باز کردم و چشمام رو بستم . اول دستم انداختم توش که اگه چیز خاک برسری توش بود کشو رو ببندم :

ولی دستم خورد به یه جعبه دیگه . چشمام رو باز کردم .

من : خدایا صدهزار مرتبه شکر ...

جعبه کوچولی سفید رو برداشتمش و درش رو باز کردم . یه پلاک توش بود که شبیه کلید بود . یه کلید طلایی و یکمی کوچولو . جعبه رو سر جاش گذاشتم و پریدم سمت جعبه اصلی و بازش کردم . از توش یه دفتر در آوردم . زیر دفتر یه پاکت بود . پاکت رو باز کردم . یه عکس از خود سلنا بود . عکس خیلی خوشگلی از خودش با یونیفرم مدرسه . به قدری زیبا توش افتاده بود که حد نداشت . زوم کردم رو صورتش .

من : خدا چه حوصله ای داشت ..

دستم رو روی موهایش و بقیه اجزای صورتش گذاشتم و به صوریکه فقط چشماش معلوم میشد . بی نهایت شبیه الهه من بود . یه عکس دیگه هم توش بود . یه عکس از یه پسر بچه چشم سبز با موهای پریشون طلایی خرمایی . یه سلنا کوچولو هم با لبای خندون تو بقلش بود . عکس خیلی نازی بود . عکسا رو سر جاشون گذاشتم و دفتر آبی رو برداشتم . یه دفتر آبی ساده با نوشته *آرام* روش . بازش کردم . صفحه ی اولش یه عکس ۴ نفره با خونوادش بود . تولد بود فک کنم . یه صدایی درونم بی داد میکرد .

* کارت اشتباهه

من : من فقط میخوام ..

*فقط میخوای چی ؟ کارت فوضولیه . شاید اون نمی خواد تو از زندگیش بدونی .

من : من قرار نیست به روش بیارم .

*شاید چیزایی داره که نمیخواد بدونی .

من : اون ..

*اون چی یه دلیل قانع کننده برام بیار .

من : وجدان من دوسش دارم .

*حالا شد . دلیل از این محکم تر نمی تونستی برام بیاری .

ای وای خاک تو سرم من چی گفتم ؟ آخه کجا سلنا رو دوست دارم ؟

*خودتو سیاه کن احسان .

من : نه واقعا من الهه شرقیمو دوس دارم .

*باشه تو راست میگی ..

من : باور کن الهه شرقی خودم رو بیشتر از جونم دوس دارم . حاضرم جونم رو هم براش بدم .

*باشه تو گفتی منم گوشام مخملی

من : تو گوشات مخملی باشه گوشای منم مخملیه ..

*خب .. تو گفتی توام گوشات مخملی

من : وای خدا دیوونه شدم رفت ..

سرم رو تکونی دادم و زدم صفحه ی دوم . با شعر زیبایی روبرو شدم که با خط تحریری زیبایی نوشته شده بود .

برنم موج برمیدارد روی دریای خیالت

کوبانده می شوم به ساحل تنهایی ...

و شن های فواستن

تو را در غود فرو میکشند ...

و کفم بریده می شود از شوق شیرایی ...

صفحه ی دوم رو رد کردم و رسیدم به صفحه سوم . نوشته ای با خط بچگانه و خرچنگ قورباغه .

نوشته با این مزمون بود :

سلام

امروز ۵ مهر ماه سال ۷۸ هستش و من فردا اولین تولد بی بابا و مامان رو توی شهر شیراز تبرئه می کنم .

تولد ۸ سالگیم رو ...

البته به جای از دست دادن مامان و بابا ، سیروان و امیرعلی ، به آبی دارم که اسمش ماهرغه و همسن خورمه .

یه داراش چرید دارم که اسمش مصطفی و ۱۰ سالشه .

اما هرچی که باشن خانواده ی خورم نمیشن . من دلم برای النا و عرشیا فیللی تنگ شده ..

ناشکری نمی کنم . چون هرچقدرم که تنها باشم ، این دو تا همیشه پیشمن . بفتشون بوم قول دارن .

یادم رفت بکم نمی توئم بکم یه بابای چرید ولی یه عمومی خورم دارم که بابای ماهرغه . اسمش عمو آرمانه و توی مطب دکتره .

ماهرخ و مصطفی درست مثل من مامان نارن . اما یه فرق فیللی فیللی بزرگ بین این شباهت هست و اونم اینه که مامان ماهرخ رفته پیش فردا ولی

تنهایی ، اما مامان من با سیروان رفتن یه کشور دیگه .

فردا قراره برام تولد بگیرن . من یه ماهه از اون خونه ی ومشتاک که مثل کاپوس بود برام اومدم بیرون .

پرستار ماری فیللی بره . منو فیللی ازیت می کرد . با عمو آرمان اززش شکایت کردیم و اون الان به چرم کودک آزاری توی زندونه .

قب من امروز اصلا حس خوبی ندارم . درست ۱۰ ماهه که من بیرون مامان ، بابا و سیروان زندگی می کنم . یکمی سفته ولی دارم عادت می کنم .

آخرین جمله ۷ سالگیم ؛ بابا فیللی دوست دارم و می دونم بالاخره یه روز از در این خونه میای و منو میبری .

قب دیگه دارم میرم .

فدرافظ

کنار اون نوشته یه عکس از ماهرخ و مصطفی و آقا آرمان بود . البته من آقا آرمان رو ندیده بودم . از نوشته های سلنا

فهمیدم . تنها آدم بزرگ پیش اونا ، آقا آرمان بود . یه مرد با پوست گندمی ، چشمای درشت قهوهای ، بینی قلمی و

موهای موج قهوه ای و یه لبخند مردونه . رفتم صفحه بعدی که خطش نسبت به صفحه قبلی بهتر بود و یکمی ریزتر .

شروع کردم به خوندن :

سلام سنگ صبور من آرام

امروز ۵ مهرماه سال ۷۹ هستش و من به نبود همه ی افراد خانواده عادت کردم به جز نبود سیروان و امیرعلی .

امروز پنجمین روز از کلاس سومم بود .

اما بگم از اون پسرعموی عزیزم امیرعلی که تو تموم اون سقته های فونه عزیز ، کنارم بود .

فیلی دوستش دارم و امیدوارم که توی درساش موفق بشه .

آه موقع ای که میفواستم از فونه عزیز برم ازم قول گرفت که درس بفونم و توی رستم موفق باشم .

من اون روز بهوش قول دارم و الآن پاش وایستادم .

سال سومیه که به مدرسه میرم .

اما بگم از فردا که روز فیلی فیلی مهمی برای به دختره .

من فردا ۹ ساله میشم و باید مهاب کنم . عمو آرمان میگه مهاب فیلی فوبه ولی من نمی دونم مهاب چیه .

امیرعلی برام نگفته بود و شب منم نمی دونم . فعالیت میکشتم از عمو پیرسم . شاید بوتره از یکی از معلمام پیرسم .

آره من فردا دوباره ی مهاب می پرسم . شب الآن که نه چن دقیقه پیش مصطفی برام به لباس آورد .

ولی هرچی بالا و پائینش می کنم نه جای دست داره که پیرهن بشه نه جای پا داره که شلوار بشه .

به لباس سفید کل کلی و بلند . میگم نکنه دامنه و من نافواسته اونو پاره کردم ؟

از مصطفی پرسیدم مهاب چیه اونم این لباس پاره رو نشونم داد . لباس پاره مهابه ؟ یعنی فردا باید لباس پاره بپوشم ؟

نمی دونم مغزم الآن قاطی کرده . فعلا برم یکی از لباسام رو پاره کنم تا بعد ..

آخرین جمله ۸ سالگی : بابا من هنوزم منتظرم تا بیای دنبالم ..

فدرافظ

عکس کناری اون دوباره همون خانواده ۴ نفره بودن . فقط ماهرخ و مصطفی یکمی بزرگ تر شده بودن و آقا آرمان یکمی

بیرتر . اما جای تعجب من دختری بود که از زیبایی چیزی کم نداشت ولی لباسش پاره بود . آره مثل اینکه این دختر

شیطون روز جشن تکلیفش لباس پاره پوشیده و موجب پررنگ شدن و حقیقی شدن لبخند توی عکسشون شده . به عکس

دیگه هم پائین تر بود که سلنا با چادر نماز درحال نماز خوندن بود . وای خدای من چه صحنه قشنگی . اولین نمازش ..

زیر اون عکس نوشته بود :

من امروز فقط به یک دلیل عهد خودم رو شکستم و روز تولدم متن نوشتم . تنها دلیل نوشتن سه تا موضوع بود .

۱. اون لباس پاره نبود ، چادر نماز بود . چادر نمازی که من با اون اولین نماز رو خوندم .

۲. موقع خوندن نماز آرامشی داشتم که تا حالا نداشتم . مطمئنم اون آرامش رو هیچوقت دیگه ای نداشتم .

۳. راستی فهمیدم مهاب چیه . مهاب پوشوندن موها و دستام از دید نامرمه . عمو آرمون گفت مصطفی هم نامرمه .

خدای من این دختر چقد معصوم بزرگ شده . البته معلوم فوق العاده شیطان بوده . رفتم صفحه بعدی که کاملاً ختاش زیبا بود . معلوم بود دیگه داره بزرگ میشه ..

سلام سلام سلام ..

امروز به اتفاق فیلی فیلی فیلی خوب افتاد .

عمو آرمون من و مصطفی رو برد پیش به روحانی و بینمون صیغه خواهر برادری خونده شد . الان دیگه مصطفی به من نامررم نیست .

آه یادم رفت تاریخ رو بگم . امروز ۵ مهر سال ۸۰ هستش ..

هفته پیش دختر فاله ماهرخ به دنیا اومد و ما با مصطفی رفتیم که ببینمش . به قدری کوچولو بود که ازش ترسیدم .

ولی آفرش بقلش کردم و بوسش کردم . لپش فیلی فیلی نرم بود . اسمش آتریناس ..

اما بگم از احساساتم ، احساس فیلی خوبی از بودن در کنار ماهرخ اینا دارم .

دیگه نمی فوام بابا بیاد دنبالم . ازش برم میار که انقدر گذشت و دنبالم نیومده .

براش متاسفم که نفواست به دختر داشته باشه . انگار عصر جاهلیته ..

دیروز معلممون گفت تو عصر جاهلیت مردا دختر دوست نداشتن . بابا هم منو دوست نداشته دیگه ...

نیچ نیچ نیچ قدرمو ندونسته دیگه . دختر به این چیکری رو کی دوست نداره آشه ؟

دیگه تو دلم دوست ندارم . حتی دیگه مامان و سیروان رو دوست ندارم .

دیگه منتظر امیرعلیم نیستم . حتی دیگه نمی فوام به دقیقه هم بابا رو ببینم .

من پیش ماهرخ اینا فیلی فوبم و کانونم گرم فونواده جردیمو با هییی عوض نمی کنم .

منتظر هیشکی نیستم ..

آخرین جملات ۹ سالگی ؛ بابا من دیگه دوست ندارم . امتیایم به اومرنت ندارم . من همینجا مالم فوبه و پیش فونوارم فوشالم . امیرم به دوباره

زیرنت ندارم . پس هر جا که هستی بمون ...

خدا حفظ

حتما خیلی براش سخت بوده اونقدرام که فک میکردم تلخ نباشه نبود . خیلی تلخ بوده ..

چی دارم میگم . اون الهه شرقی منه و این سلنا ..

*شاید یه نفر باشن ..

من : هیچ میفهمی چی میگم ؟

*باور کن ..

من : من با تو شوخی دارم ؟

*منم ندارم . یکم دقت کن ، زندگی که الهه شرقی برات تعریف کرد با این زندگی فرقی نداره .

من : بذار تمومش کنم اونموقع میفهمم .. تازه این اصلا از زندگیش چیزی تعریف نکرده

*باشه پس ادامه بده .. ولی من که می دونم تو ضایع میشی ..

من : ندانم

*ندا نیستم وجدانم

من : عه وجدان تویی ؟ سلام ..

*ای پرووو .. بخون بقیشو ..

من : اوکی .. اوکی ..

دفتر رو باز کردم و رفتم همون صفحه . عکس کناریش یه دختر خوشگل تو یه پیرهن یاسی آستین بلند بود و یه ساق شلواری سفید . لباسش بلند بود و کاملا پوشیده . واقعا حجاب بهش میومد . یه تیکه از موشم پیدا نبود . همون زیبایی خیره کننده رو داشت و همراه لبخند گیرایی پشت کیک نشسته بود و تو بقل ماهرخ بود . رفتم صفحه بعدی :

سلام ...

امروز ۵ مهرماه سال ۱۳۸۱ هستش ..

من فردا میرم توی ۱۱ سالگی و پا توی آفرین دوره کورکیم میزارم .

دارم بزرگ میشم و کم کم نیور فانوارم رو مس می کنم .

اما من الان یه فانواره دارم هر روز در کنارشون برام یه شیرینی و لذت خاصی داره .

عموی مهرپوزنی که پیزی برام کم نمیزاره و فواهری که فواهر بودنش رو همه با بوم ثابت کرده .

و اما برادری که امسال دومین سال تکلیفش رو میگذرونه و همیشه مثل یه کوه پشتم بوده .

من امروز دارم معنی زندگی رو میفهمم و درک فاصیعم ازش دارم .

راستی الان یادم افتاد من تا بهال به خودم تولدم رو تبریک نگفتم .

پس برای آفرین جمله ۱۰ سالگی میگم : سلنا چون ، خود عزیزم تولدت مبارک ..

فدرافظ

و اینجاست که سلنا بزرگ میشه . عکس کناریش فقط خودش بود و آقا آرمان . یه مرد محکم و استوار . هر دو لبخند به

لب داشتن و به دوربین نگاه میکردن . چشم دوختم به چشمای سیاه و براق سلنا . هر لحظه بیشتر به یکی بودنش با الهه

شرفیقم پی می برم . رفتم صفحه بعد که خطش فوق العاده زیبا بود :

۵ مهر ۱۳۸۲

سلام به سنگ صبور خودم آرام ..

فب بکم از خودم که الان ۱۱ سال و ۳۶۴ روزه ؛

امروز آفرین روز از کودکی منه و عمو آرمان منو آورده پارک .

فردا برای من روز فیلی بزرگیه . چون من اولین قدم رو میذارم به سوی نوجوانی .

فیلی فوشالم از گفتن این کلمه چون همه و خودم پر از شوق میشه و فون تو رگام با چیریان بیشتری حرکت میکنه .

چون نوجوانی قدم دوم من به سمت قولمه .

قولی که به امیرعلی دارم .

قدم آفرم دانشگاه . اونه که قول منو تموم میکنه .

اما ...

داداشم ۲ ماه دیگه ۱۷ ساله میشه و ما اومدیم تا براش جشن بگیریم امروز .

چون عمو فردا میره مسافرت کاری .

گفتم داداش ، یعنی الان کی پیش سیروانه و تولدش رو پیشاپیش بوش تبریک میکنم ؟

ولش کن فکر خودم رو درگیر نبودشون نمیکنم .

امروز تو کلاس یه جمله قشنگی معلممون فوند ؛ زندگی ساعت دیواری نیست که اگر فواید بتوانی آن را دوباره کوک کنی .

پس بهتره از عمر گذران خودم به فویی استفاده کنم .

اما هرکاری می‌کنم نمی‌تونم به امیرعلی فک نکنم .

اما فک کنم دوست داشتن اینجوری باشه .

بچه های کلاس ما که همه عاشقن .

فیلی فب بریم سراغ آفرین جمله و بعدش فرافظی .

آفرین جمله ۱۱ سالگی : کودکی را قدر بدانیم که نوجوانی سفت است ..

فرافظ

واقعا کار خوبی کرده که لحظه لحظه بزرگ شدنش رو نوشته . صفحه کنارش یه عکس کنار مصطفی بود . از حق نگذریم

این مصطفی هم خیلی خوشگله ها!! . پوست گندمی داره و چشم و ابروی مشکی . بینی خوش فرمیم داره حتی الان .. لب

قلوه ای و قد بلندیم داره .

زیر عکس یه نقاشی بود . یه طرح فوق العاده زیبا سیاه قلم . یکم که نگاه کردم دیدم که این همون طرح روی گیتارش

(دریم کچر) . پس طرح روی گیتارش رو خودش طراحی کرده بود .

رفتم صفحه بعدی :

سلام به سنگ صبور خودم آرام ..

امروز ۵ مهر ماه سال ۸۳ هستش ..

امروز حرف خاصی برای گفتن ندارم چون فیلی نارامتم ..

آفه پام شکسته و الان درست مهم میاره ..

نمی‌دونم بطوری بفارونمش ...

ماهرخ و مصطفی هم همش بهم میفندن ...

چند دقیقه پیش میفواستم با یه مدرار بفارونمش که مدرار رفت توش و گیر کرد . الانم داریم میریم دکتر .

دکتر مدرار رو در آورد و یه میله نازک بهم داد . گفت هر وقت پام فایرد با اون بفارونمش ..

صب مدرسه رفتنی مکافات دارم من با این اعصاهای مسفره .

جمله آفر ۱۲ سالگی : دارم به هدفم نزدیک میشم ..

فیلی فب من دیکه میرم بفوایم .

فدرافظ

کنار صفحه عکس خودش بود با پای شکسته و لباس بلند صورتی و یه کیک خامه ای کوچیک . رفتم صفحه بعد ...

سلام سنگ صبور من آرام

امروز ۵ مهرماه سال ۱۳۸۴ هستش ..

۴ روز پیش ، یه اتفاق فوق العاده بر برامون افتاد .

ماه پیش عمو آرمان تصادف کرد و رفت توی کما و ۴ روز پیش فوت کرد .

ماهرخ فون کریه میکرده . ولی من حتی اندازه سر انگلشتم کریم نمیاد .

شاید من پشمه اشک ندارم اصلا ..

به پاش اونقدری که الان افسرده ام ، از نیور فانوارم اینطوری نشدم .

آخرین جمله ۱۳ سالگی : کاش عمو آرمان بود ..

آخی چقد براش سخت بوده . فوت کسی که براش حکم پدر رو داشته مطمئنا براش خیلی سخت بوده . صفحه کنارش

عکس یه قبر بود . روش نوشته بود آرمان رادان . متولد ۱۳۴۴ .. وفات ۱۳۸۴ . باورم نمیشه فقط ۴۰ سالش بوده ؟

واقعا چه سن کمی داشته . سه تا بچه رو با شغل پزشکی بزرگ کرده . خیلی کاره ..

رفتم صفحه بعدی و متعجب با یه سیدی روبرو شدم . سیدی رو برداشتم مستقیم رفتم پیش لبتابم . خلاصه گذاشتم و

پلی کردم . یه فیلم بود .

سلنا : سلام .. امروز ۵ مهرماه سال ۱۳۸۵ هستش ..

من و ماهی ۱۵ ساله شریم .. مصطفی هم ۲۱ سالشه ..

ماهرخ : سلام . من پشت دوربینم .

مصطفی : سلام

سلنا : فب من و مصطفی قراره امروز برای عمو آرمان یه موسیقی اجرا کنیم .

بعد از این حرف گیتار سیاه سلنا به صحنه اومد و بعد دستای پر مهارت سلنا بود که روی سیم ها کشیده میشد . در

کنارش صدای گیتار زدن مصطفی هم میومد . بعد از اون صدای دلنشین و گوش نواز مصطفی بود که دل رو به لرزه
مینداخت .

((په ها گوش برید واقعا قشنگه))

(تانیه ها - امین بانی)

اینجا یکی هست که هر تانیه جوابت رو می بینه
تو چشم تقویم با نبض ساعت منتظر میشینه
همیشه اونکه غرق سکوت دستو میفونه
در لظه رو کسی میفهمه که منتظر میمونه

اینجا سلنا همراهیش کرد .

از وقتی تو رفتی شب عالم رو پرسید
شاید آله تو برگردی بشه از چیزی نترسید
بشه قدر این تانیه ها رو کنار تو فهمید

صدای دلنشین گیتار دوباره تک نوازش رو شروع کرد . بعدش دوباره مصطفی تنهایی خوند :

بعد تو برام لمن چاره ها صادقانه تر بود
هر مسافری که از راه رسید از تو بی خبر بود
من ساعتارو بیدار نکردم جوابت رو ببینم
این لظه ها رو روشن گذاشتم تا منتظر بشینم

اینجام سلنا باهاش خوند :

از وقتی تو رفتی شب عالم رو پرسید

شاید آه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه هارو کنار تو فهمید

دستای سلنا با مهارت از حرکت وایستاد . صدای هر دو قشنگ بود و هر دو قشنگ گیتار میزدن .

سلنا : امیروارم عمو راضی باشه ..

مصطفی : بابا کاش بودی ..

ماهرخ : واقعا بات عالی بود تا نتیجه تمرینای بی وقفشون رو برای ساختن این آهنگ بینی . (فرض کنید خودشون آهنگ رو ساختن)

سلنا : جمله آفر فقط مطابعم عموآرمانه .

نفس عمیقی کشید .

سلنا : شاید تابحال بهت نگفته باشم ولی ، بابایی خیلی دوست دارم .

فیلم قط شد . وای واقعا قشنگ بود . یدونه ازش کپی کردم و اونو سرچاش گذاشتم . یه عکس هم اونجا بود که سلنا با

تمام احساس داشت گیتار میزد . رفتم صفحه بعدیش ..

سلام سنگ صبور من آرام

امروز ۵ مهرماه سال ۱۳۸۶

من فردا میرم توی ۱۶ سالگی و دومین سال دبیرستانم .

باورم همیشه انقدر زود بزرگ شدم و قراره امسال تو دبیرستان کرافیک درس بفونم .

درست درس زدی ، من کرافیک برداشتم چون دوست دارم عکاس بشم .

شاید بابا آرمان ، یا شاید سوندر (پدرش منظومه) دوست داشتن که من دکتر یا مهندس بشم ، ولی من دنبال علایق خودم میرم .

چون من منم و اونا خودشونن .

خب بکم که مصطفی داره سفت کار میکنه و هم خرج مارو میبره هم خرج خودش و دانشگاهشو .

برای کمک بهش از شهرپور میرم توی یه کافی شاپی و اونجا پشت صندوق میشینم .

البته درکنار اینا ، تابلو میکشم و عکاسی میکنم و از اون روشم پول درمیارم .

وضعیتمون عالی نیست ولی خیلی خوبه ؛)

ماهرخ رشتش انسانی . نمی دونم پی میفوار بشه ولی الآن توی یه فروشگاه ، فروشنده .

فب برای آفرین عرفم توی این سن (۱۵) فقط میگم ؛ از بودن در کنار این خانواده واقعا راضیم .

عکس کنارش توی یه کافی شاپ بودن و یه کیک گرد قهوه ای جلوی دختر واقعا زیبایی بود . دختری که هر لحظه شباهتش به سلنای امروزی بیشتر میشد . سلنای که دارم هر لحظه به اینکه قراره بمیره فک می کنم . صفحه ی بعدیش جالب بود .

سلام سلام سلام

فب امروز اولین روز مدرسه بود . ۱ مهر نیست ولی مدرسه امروز از ۵ مهر باز شد .

فب من الآن ۱۶ سالمه و فردا ۱۷ ساله میشم . امروز بچه هایی که رسماً دوستای صمیمیم حساب میشن ، برام تولد گرفتن .

موقع ای که قرار بود شمع رو فوت کنم ، سرمو رو کردن تو کیک .

توی کافی شاپی شلوغ نشسته بودیم .

با این کارشون سر همه برگشت طرف ما و من پقدر فودم رو فخش دادم که با یه مشت کوزیلا اومدم بیرون .

فب دیگه هیپی ندارم تعریف کنم ولی الآن دارم به این فک می کنم که چرا دقیقاً با اینا دوست شدم ؟

عکس کنارش سلنای بود که تمام صورتش رو کیک گرفته بود و با لبخند پهنی به دوربین نگاه می کرد . خدای من هر لحظه بیشتر مجذوب این دختر میشم . رفتم صفحه بعدی و از دیدن صفحه متعجبم چند برابر شد . صفحه های قبلی کاملاً رنگی رنگی بودن ولی این صفحه هیچ رنگی جز سیاه توش نبود . بالای صفحه شعری نوشته بود که جذبش شدم :

به جهان فرم از آنم که جهان فرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

به ملاوت بفورم زهر که شاهد ساقیست

به ارادت بکشم درر که درمان هم از اوست

یه غزل دو بیتی از سعدی شیرازی بود . به راستی که سعدی مرد بزرگ شیرازه . چه حسی گرفتم من ...

*خود درگیری دیگه ..

من : خیلی مرسی ..

*خواهش می کنم . برو بقیشو بخون .

من : باشه ..

یکم رفتم پائین تر و نوشته روزشو خوندم :

۱۳۸۸/۷/۶

سلام ..

امروز که دقیقا ۱۸ ساله ام ، قشنگ نداشتن خانواده رو می فهمم .

اینکه تو اوج جوانی نه برادری دارم نه خواهری .

ماهرخ و مصطفی ، هرقدرم که بتوان خواهر و برادرم باشن ، نمی تونن جای خود اونا رو برام پرکنن .

می دونی آرام ، امروز خیلی دلم گرفت . به قدری که آکه کسی بوم پیزی میگفت ، به آسونی میتونست اون سلنای مغرور رو نارامت کنه .

هرقدر بغوام فودم رو سنگدل و فوشمال نشون بدم ، بازم از نبود فونوارم هر روز میشکنم .

اولین جمله ۱۸ سالگی : تضاد احساساتم ، تقصیر نبود شماست ..

باورم همیشه ، این دختر خیلی سختی کشیده و به روش نیاورده . صفحه کناریش ، یه دخترمو مشکی شرقی در کنار قبر

سعدی بود . یه کیک کیشمیشی کنارش بود و یه شمع مشکی کوچولو روش . این دختر به قدری از چشماش غم می

بارید که حد نداشت . رفتم صفحه آخر ، صفحه ای که حدودا ۳ ماه پیش نوشته شده بود .

سلام سنگ صبور من (آرام)

امروز پنجم مهر ماهه ...

من فردا رسماً نوزده ساله میشم . دیکه از دوره نوجوانی درمیام . امروز آخرین روز نوجوانیمه . بگم که الان توی فونه پدریم . برعکس دقترای هم سن

و سالم منتظر شاهزادم با اسب سفید نیستم .

فقط منتظر یه روز فویم که دوباره هر چهار نفرمون پیش هم جمع بشیم . یه کلنساناتون نباشه که بغواد ما رو از هم جدا کنه . یه روز خوب پیش تنها داراشم

، پیش مامانم ، پیش بابا .

راستی الان مامان من کجاس ؟ اونم دنبال من میگردد ؟ اصلا به فکر من بوده ؟ فوش به حال سیروان که مراقب مامان پیشش بوده .

می دونم امروز فیلی نوشته هام پر غم بود ، ولی من امروز خوشالم . عراقل فردا کسی پیشمه که من یازده سال ازش دور بودم . آره همون که انقدر ازش منتفر شده بودم که تو شیراز از نیورزش عشق می کردم . ولی الآن از ته دل میگویم : بابایی دقترونه دوست دارم . چون الآن فهمیدم تو کل این یازده سال دنبالم بوده .

از خوندن این دفتر اصلا احساس پشیمونی نداشتیم . برعکس خوشحال بودم . خوشحال بودم که غم درون چشمای این سلنا رو فهمیدم . اما چقدر دیر ..

دیگه نوشته ای نبود . حتی هیچ عکسیم نبود . اما موقع بستن دفتر چند صفحه بعد نوشته ای دیدم . نوشته متفاوت با بقیه نوشته . نه روز تولد بود نه مثل بقیه شروع شده بود :

سلام به کل دختر مامان «آرام»

همش تقصیر امیرعلی بود . پام برید و دویدم تو ساحل . داشتیم بیخ میکشیدم که اون آقای مرموز دوباره اومد . بیش از اندازه احتیاج داشتم با یه نفر حرف بزنم . ولی هیف ..

هیف که فیلی دیر به این فکر افتادم تا تمام اتفاقات زندگی رو برای یه نفر تعریف نکنم .

اون یه نفر همین آقای مرموز بود .

و پقدر اممقانه این تصمیم رو گرفتم تا برای اون تعریف کنم .

اون مرد اصلا نمی دونست که این زندگی پقدر تلخ بوده .

نمی دونست . چون آکه می دونست نمی گفت که داری تلقین میکنی .

زندگی من تلقین نیست . یه زندگی سفت واقعیه .

اما بگذریم از این بحث های پوچ و بیهوده ..

من فردا دارم میرم فونه مسام تا باهاش صحبت کنم و مشکل ماهرخ و مسام رو حل کنم .

اگر نتونم درستش کنم که دیکه هیپی همه چی به فنا میره .

امیدوارم بتونم کاری برای ماهرخ بکنم . راستی فرزاد و النا رو هم رابطشون رو درست کردم .

نمی دونم چرا دیکه با دیدن امیرعلی ضربانم نمیره روی هزار و تند تند نمیزنه .

البته شاید به خاطر اینکه به خودم قول دارم تا به ترمیم رابطشون کمک کنم .

بوتره یه آستینیم برای علیرضا و عرفان بالا بزنم .

هتما می پرسی چرا عرشیا نه ؟ باید بگم : چون نمی فوام دلیل بریقتی یه دختر باشم ؛)

دیکه اینکه من امروز فومیرم اصلا دلم نمی فوار به دفتر عاشق باشم .

بوتره دیکه برم پون فواجم میار . الآن پرت و پرت مینویسم .

بابای ..

وای خدای من ..

ضربان قلبم توی دهنم میزد . باورم نمی شد که الهه شرقی من همین سلنایی که روی تخت مثل یه فرشته خوابیده .

عصبی دستی روی صورتم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم . صفحه دیگه ای درکار نبود ..

دفتر رو بستم و داخل صندوق گذاشتم . همشون رو سر جاش گذاشتم الا گردنبند کلید . اونو توی گردنم انداختم و رفتم

سمت ادکلنش و اونو دستم گرفتم و محکم روی قلبم فشارش دادم . رفتم لب پنجره و پرده رو کنار کشیدم .

چشمم به حصار ی افتاد که ساحل شخصی ویلا رو از ساحل عمومی جدا میکرد . یه کم به پشت حصار نگاه کردم درست

همون جایی که با الهه شرقیم حرف میزدیم . پشت به پنجره کردم و تکیه بهش دادم . چشمام رو که بستم ، اشک از

گوشه چشمم پائین ریخت . یعنی اون دختر شیطون و دوس داشتنی ، همون الهه شرقی من بود که با دیدن چشماش دلم

لرزیده بود ؟

سر خوردم و نشستم زیر پنجره . دختر نبودم که زجه بزخم از گریه فقط اشک ریختن رو بلد بودم . وای خدا چطور اینقد

دیر فهمیدم ؟ آخه چطور ؟

^ همیشه خاطره ای هست که نفس آدم را برای یک لحظه بگیرد ... ^

رفتم طرف چمدونم و سریع برش داشتم . از اتاق اومدم بیرون .

داشتم از پله ها پائین میرفتم که رسیدم به امیرعلی . چشماش غم رو بیداد می کرد . چرا اونم باید سلنای منو ، الهه

شرقی منو بیرسته ؟ آخه چرا ؟

امیرعلی : سلام .

من : سلام . امیرعلی بیا کارت دارم .

باهم به سمت ماشینم رفتیم و اون متعجب دنبالم راه افتاده بود .

وسایلم رو که داخل ماشین گذاشتم ، برگشتم که دیدم چشمش روی گردنبند سلنا خیره مونده که روی بلوز سرمه ایم

برق میزد .

امیرعلی : این گردنبند سلنا نیست ؟

من : چرا .

امیرعلی : تو گردن تو چیکار میکنه ؟

من : همین رو میخواستم بهت بگم .

امیرعلی : میشنوم .

اخم غلیظی کرده بود .

من : من می دونم که سلنا به گفته دکترایک روز بیشتر وقت نداره . و اینم می دونم که تو دوش داری .

اخمش باز شد و به من و من افتاد .

امیرعلی : نه ... کی این ... حرف رو زده ؟

من : هه .. من روانشناسی خوندم و این حالت مسخرت داره خودش نشون میده .

*تو روانشناسی خوندی ؟

من : ساکت باش تو .. حالا خالی بستم .

*رشته خلبانی کجا ، تجربی کجا ..

من : اه ..

*خب بابا ..

امیرعلی : نه من هیچ حالت خاصی ندارم . فقط چون یهویی پرسیدی ، هول شدم .

من : خب پس ..

امیرعلی : ببین احسان .. من شاید سلنا رو دوست داشتم ، ولی الان اصلا هیچ حسی نسبت بهش ندارم . دلیلی هم نداره

که بخوام دروغ بگم . به لطف خودش من الان زنم رو دوست دارم .

من : می دونم که داری یه چیزی رو قایم می کنی ، ولی باید بهت بگم که سلنا هیچ احساسی بهت نداره . چون من چن

وقتی میشه که میشناسمش و به لطف حسام رابطه نزدیکی باهاش دارم .

منتظر بودم حالت صورتش عوض بشه یا دستش رو مشت کنه . ولی هیچکدوم رو نکرد . پس می تونم احتمال بدم که

دوشش نداره . البته توی این ۳ ماه خودم شاهد رفتار خوبش با نگار خانوم بودم چون قبلنا اینطور نبود .

من : امیدوارم حداقل به خودت راست گفته باشی .

لبخند برادرانه ای زد و دستش رو روی شونم گذاشت .

امیرعلی : توام مراقب خودت باش .

سرم رو انداختم پائین و شرم زده از کارم سوار ماشین شدم .

امیرعلی : عمو الان زنگ زد بهم و گفت که دخترعمو علائم حیاتیش داره برمیگرده و عمواینا حالشون خیلی خوبه . الان

بهترین وقته برای حرف زدن باهاشون فقط حواست باشه رفتارت به طرز فجیحی ضایس .

لبخند مسخره ای زدم و سوار ماشین شدم .

امیرعلی : راستی اگه خواستی رو کمکم حساب کن .

با یه خدافس روندم تا ویلای خودمون . امروز میخواستم برگردم تهران که با فهمیدن اینکه الهه شرقی من سلناعه ،

تصمیم رو به کل عوض کردم . یه دوش گرفتم و اومدم بیرون داشتم موهام رو خشک میکردم که موبایلم زنگ خورد .

من : بله ؟

محمد : سلام داداش خوبی ؟

من : سلام . آره عالیم .

محمد : چی شده یارتو پیدا کردی ؟

من : آره محمد پیداش کردم بالاخره .

محمد : جدی میگي ؟

من : باور کن . پیداش کردم محمد . فهمیدم کیه ، اسمش چیه ، چند سالشه .

محمد : خب کیه ؟

من : همون دختر شیطونی که حسام رو زله کرده بود ، همونی که الان توی کماست .

محمد: باورم نمیشه همون دختره النا ؟

من : سلنا .

محمد : آهان آره .

من : محمد الآن توی کماست . باید زودتر بیای اینجا داداش .

محمد : خب زود باش برو پیشش ، منم دارم میام .

احسان : باشه داداش . آدرس که داری ؟

محمد : آره بابا آآن راه میفتم .

احسان : باشه پس خدافظ .

محمد : خدافظ .

وقتی قط کردم رفتم سمت کمدم . یه پیرهن چهارخونه سفید مشکی پوشیدم با یه شلوار مشکی . کتم رو برداشتم و دم

در کفش ورنیم رو پام کردم . سوار ماشین شدم و به سرعت حرکت کردم .

وارد بیمارستان شدم و رفتم سمت پذیرش .

من : سلام خانوم خسته نباشید .

پرستاره سرش رو که آورد بالا چشمش پروژکتور شد .

پرستار : سلام بفرمائید .

من : ببخشید خانوم می خواستم ببینم سلنا مهران تو کدوم اتاق هستن ؟

پرستار : چند لحظه ..

بعد از دو دقیقه گفت :

پرستار : ایشون تو اتاق ۵۵۰ هستن . طبقه سوم انتهای راهرو سمت چپ .

من : ممنون . فقط ببخشید بهوش اومدن ؟

پرستار : نه متاسفانه اما علائم حیاتی شون رو به طبیعی شده .

من : ممنون .

طبق آدرسی که داد رفتم طبقه سوم . کنار در اتاقش یه آقای میانسال و سیروان نشسته بودن . سیروان اولین کسی بود

که متوجهم شده بود .

سیروان : سلام احسان .

من : سلام .

سیروان : معرفی می کنم بابا .

به چهره مردی که پدر سلنا معرفی شد نگاه کردم . سلنا کاملاً به پدرش کشیده بود . با گرمی بهش دست دادم .

من : سلام آقای مهران خوبین ؟

سهند : سلام پسرم . هی خوب که نیستم ولی میگذره ..

آه پر دردی کشید . قلبم تیر کشید که عشقم ... کنارشون روی صندلی نشستم .

من : خب چطوره ؟

سیروان : خب هنوزم همونطوره منتهی دیگه ازش قطع امید نکردن .

من : خوشحال شدم . می تونم بینمش ؟

چپ چپ نگاه کردن . اولین نفر سهند بود که لبخند زد و گفت :

سهند : حتما پسرم .

من : خدمت رسیدم باهاتون صحبت دارم .

سهند : حتما ..

بلند شدم و سمت اتاقش رفتم . در آخر شنیدم :

سهند : چطور انقد با دخترم راحت ؟

وارد اتاق شدم و پشت سرم در رو بستم . به فرشته ی معصومی که روی تخت خوابیده بود ، چشم دوختم . زیاد از حد

آروم بود و این اصلاً به شخصیت شیطونش نمی یومد . کنارش نشستم و فقط نگاهش کردم . دوست داشتم این دختر

معصوم رو که با روسری سفید رنگ جلوم خوابیده بود ، بقل بگیرم و از ته دلم بگم عاشقانه دوشش دارم اما جلوی خودم

رو گرفتم و فقط همینطور با لبخند بهش نگاه می کردم .

چقد من این فرشته کوچولو رو دوس دارم . به راستی که این فرشته آشنا ترین غریبه من بود .

من : سلام الهه شرقی من ..

..... “

من : خوبی خانومی ؟

..... “

من : چرا هیچی نمیگی ؟ نکنه منو نمیشناسی ؟

..... “

من : خب بذار خودم رو بهت معرفی کنم . من احسانم ، برادر حسام . یا بهتره بگم همون آقای مرموز خودت . من تازه شناختم سلنا . بعد از ۱ ماه تازه پیدات کردم . نمی خوای بهوش بیای تا من اون چشمای رنگ شبت رو ببینم ؟ دوست نداری غم پنهن تو ی چشمات رو نشونم بدی ؟ می دونی چه کارای بزرگی کردی ؟ نمی خوای نتیجشون رو ببینی ؟

..... “

من : با کاری که کردی ، باعث شدی ماهرخ و حسام برگردن پیش همدیگه . فرزاد و النا ۵ ماهه نامزدن . رابطه امیرعلی و نگار رو هم درست کردی . نمی خوای بلند شی تا بیان ازت تشکر کنن ؟
بغضم رو قورت دادم و بلند شدم . بالای سرش وایستادم و گفتم :

من : بالاخره که بیدار میشی .

آخرشم نتونستم خودم رو نگهدارم و بوسه ای طولانی رو پیشونیش نشوندم ! از اتاق بیرون اومدم و به چشمای منتظر ۲ نفر نگاه کردم . به قدری حالم بد بود که نمی خواستم با کسی حرف بزنم .

کسی که عاشقانه می پرستیدمش روی تخت دراز کشیده بود و کوچیکترین تکونی نمی خورد . اونوقت من راست راست داشتم برای خودم دنبال الهه شرقیم میگشتم . نفس عمیقی کشیدم .

*بهترین وقت برای اینکه با پدر و مادرش حرف بزنی الانه .

من : الان نمی تونم اصلا ..

*بهتره الان دست به کار بشی چون بعدا مسلما پشیمون میشی .

من : ولی ..

*ولی نداره اگه دیگه نذارن ببینیش چی ؟

نفس عمیقی کشیدم و رفتم جلو .

من : آقای مهران میخوام باهاتون درباره ی خودم و دخترتون صحبت کنم .

سهند : پسر من سهند صدام کن .

لبخند گرم و صمیمی که زد دلهره رو خیلی کمتر کرد .

من : آقا سهند می تونیم تنها صحبت کنیم ؟

سهند : البته پسر من .

من : ممنون . ببخشید سیروان جان .

سیروان : خواهش می کنم .

بعد از چند دقیقه خودم رو مقابل مردی دیدم که پدر عشق من بود . توی کافی شاپ بیمارستان نشسته بودم . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم که به خودم مسلط باشم .

من : خب آقا سهند میخوام زود برم سر اصل مطلب چون می دونم گفتنش خیلی سخته . من .. من ..

سهند : چی میخوای بگی پسر من ؟ راحت بگو .

لبخندش اضطرابم رو کم میکرد . به قدری مهربون بود که میترسیدم حرفم باعث ناراحتیش بشه .

من : من ..

سرم رو انداختم پائین و یهوئی گفتم : دخترتون رو دوس دارم .

می ترسیدم سرم رو بیارم بالا و با چهره ی درهمش مواجه بشم . دستشو انداخت زیر چوئم و با صدایی که توش رگه

های خنده موج میزد گفت :

سهند : سرتو بیار بالا جوون . حرفت رو که زدی . الان خجالت کشیدی یا ترسیدی ؟

با اضطراب سرم رو بالا آوردم . لبخند پر رنگش رو دیدم .

سهند : یعنی انقد سخت بود گفتنش ؟ بابا پسر می دونی من چطوری به خانومم گفتم دوسش دارم ؟

دستشو از زیر چوئم کشید و با لبخند به صدلیش تکیه داد .

سهند : ما پسردایی دخترعمه بودیم . یه روز که برده بودمش رودخونه لباس بشوره ، پاش لیز خورد و یدفعه تو آب

افتاد. یکمی آب عمق داشت. برای همین کلی ترسیدم و پریدم تو آب و کشیدمش بیرون. بعد از اینکه نجاتش دادم تو بقلم گرفته بودمش و موهاش ناز میکردم. آرام آرام بهوش اومد و وقتی دید تو بقلمه کلی خجالت کشید. همونجا بهش گفتم دوشش دارم و اونم سرخ و سفید شد و بعدش فرار کرد خونشون. منم تنهایی لباسارو شستم و رفتم دادم بهش.

لبخند گرمی زد که منم همون کار رو کردم.

من: من الان باید چیکار کنم؟ شما اجازه می دید من دخترتون رو ببینم؟

سهند: معلومه که بهت اجازه میدم پسر. ولی باید صبر کنی تا دخترم بهوش بیاد و نظر خودش رو هم بپرسیم.

خوشحال تشکر کردم و بعد از چند دقیقه محمد زنگ زد گفت رسیده. بعد از کلی عذرخواهی رفتم تا از مهمونم پذیرایی کنم.

محمد: راستی راستی گفتی؟

من: آره.

محمد: بابا تو چه دلی داری به بابای دختره هم گفتی تازه.

من: خب من وضعیتم با همه عاشقا فرق داره. من بدون اجازه که نمی تونستم زرت و زرت برم بینمش.

محمد: آره خب اینم هس.

سری برای تأیید تکون دادم و قهوه ها رو بردم و نشستم کنار محمد. محمد قهوه شو برداشت و تکیه مبل داد. محمد

بهترین دوستم بود و برام حکم برادر رو داشت. این داداش ما تو رشته تجربی درس خونده و دکتره مغز و اعصابه.

محمد: به چی نگاه میکنی؟

من: به تو!

محمد: چرا به من؟

من: دوست دارم خو..

محمد: واا حالت خوبه؟

من : بهتر از این نمیشم .

محمد : معلومه .

به لیوانم اشاره کرد . وای چیکار کرده بودم من . لیوان چپه شده روم و من اصلا نفهمیدم . پوقی زدم زیر خنده که محمد هم همراهیم کرد . فردای اونروز رفتیم ویلای سهند .

من : سلام .

سهند : به به احسان . چطوری پسرم ؟

من : خوبم آقا سهند شما چطورین ؟ خوبین ؟ سلامتین ؟

سهند : خوبم پسرم . معرفی نمیکنی ؟

من : آها بله . این دوست عزیزم محمد هستش و اومده اینجا کمک من .

محمد : سلام آقا سهند . تعریفتون رو از جناب احسان زیاد شنیدم .

سهند : اختیار داری پسرم . بفرمائید بشینید .

نشستیم و ایندفعه مخاطب سهند من شدم .

سهند : کمک تو ؟ چیکار میخوای بکنی پسرم ؟

من : اگه اجازه بدید اومده دخترتون رو معاینه کنه و اگه مشکلی نباشه کارای انتقالش رو درست کنه تا بیریمش تهران تو بیمارستان خود محمد بستری بشه . اونجا هم پزشکا ماهرترن و هم امکانات بیشتره .

خلاصه بعد از نیم ساعت فک زدن بالاخره راضیش کردیم . الان درست یک ماه گذشته و ما توی ماه آذر هستیم و

الان ۳ آذره . توی ماشین بودم و داشتم به سمت خونه میرفتم تا خریدایی که برای عید کرده بودم بذارم خونه .

موبایلم زنگ خورد .

من : بله ؟

محمد : سلام سلام سلام .

من : چیه ؟ عروسی راه انداختی ؟

محمد : اگه بدونی چی شده که توام عروسی راه میندازی .

من : خب چيشده ؟

محمد : خانومتون برگشته . الان دقيقا خوابه و صداش بزنيم بيدار ميشه .

من : چي ؟

يهو زدم رو ترمز و هزاران فش رو به جون خريدم . ليخند از رو ليم پاك نميشد .

من : بگو جون احسان .

محمد : به جون احسان خوب شده و داريم ميبريمش بخش . تا يك ساعت ديگه خودت رو تميز برسون اينجا تا اولين

نفری باشی که می بینتش . بدو بدو پسر که یار بهت فرصت داده . خودت به خونوادش خبر میدی یا بدم ؟

من : بده داداش من دارم ميرم خونه .

محمد : اوکی بابای ..

وای خدایا شکر . خدایا شکر که نداشتی سلنام از پيشم بره . بهترين زندگي رو براش ميسازم .

بوقای ممتدد پشت سرم وادار به حرکت کرد . راه افتادم سمت خونه و اول به صورتم صفا دادم . بعدشم که خوش

خندان حاضر شدم .

فصل سوم

چشمام رو که باز میکنم ، می بینم که توی یه باغم . یه باغ خیلی بزرگ که پر از گل های رز آبی بود . گل محبوب من !
از روی زمین بلند میشم و آرام شروع می کنم به قدم زدن . موهای بلند سیاهم رو باد به بازی میگیره . پیرهن سفید
بلندی پوشیدم و اون تا پائین ساق پاهامه . توی چشمه آب به خودم نگاه می کنم . روی سرم یه گلبرگ سفید رنگ هست
و زیباییم رو دوچندان کرده . از دوردست ها مردی رو می بینم که به سمت من میاد . وقتی که نزدیکم میشه صورتمش
رو می بینم که بی شباهت به آقای مرموز نیست . (تصویری که از آقای مرموز توی ذهنم بود) ولی نمی دونم چرا لبخند
دندون نمایی میزنه و به چشمای مشکلی و تیره ی من خیره میشه .

من : شما کی هستی ؟

آقای مرموز : من منتظرتم .

من : منتظر من ؟

آقای مرموز : معلومه که منتظر تو ام .

دستش رو جلو میاره و میکشه به موهام و اونا رو از روی صورتم به پشت گوشم میبره . بوسه ای روی پیشونیم میکاره .
طولانی و لذت بخش .

آقای مرموز : بهتره که بیدار بشی خانومی من منتظرتم و قول میدم که همیشه مراقبت باشم .

دستم رو میگیره و با همون لبخند فشاری بهش میاره . دستم رو رها میکنه و از گردنش شال سفید رو بر میداره و روی
سرم میندازه . با هر دو دستش دستم رو میگیره و با لبخند چشمام رو می بوسه . پیشونی روی پیشونیم میذاره و زیر لب
میخونه :

تو می پوشونی موهاتو ... غرور غنچه وا میشه

یه مرد از دامن پاکت ... طرفدار خدا میشه

به عشقم محرمی خانوم ... مٹ گلدسته و کاشی

فدای اون حیاتونم ... خانومی که شما باشی

با احساس سوزش سرم ، چشمام رو باز کردم . همه چیز سفید بود . چند بار پلک زدم تا دیدم بهتر بشه . چشمام رو محکم روی هم فشار دادم . وقتی دیدم درست شد متوجه شدم که توی اتاق هستم . هوای خنکی به صورتم خورد و باعث شد سرم رو برگردونم به اون سمت . پنجره اتاق باز بود و پرده آبی رنگش آروم تکون میخورد . دو تا آقا پشت به من لب پنجره وایستاده بودن . بوی خوب و خنکی به بینیم خورد و باعث شد نفس عمیقی بکشم و محکم فوتش کنم . با صدای من به سمتم چرخیدن . نور پشتشونو رو روشن کرده بود و من نمی تونستم که ببینمشون ..

من : تو کی هستی ؟ و تو ؟

احساس کردم که یکیشون داره لبخند میزنه .

مرد لبخندی : منو نمیشناسی ؟

یکم که گذشت نور آروم آروم محو شد و من تونستم قامت اون مردی که لبخند زد رو ببینم . از پائین شروع کردم به کاویدن تیپش .

یه کفش ورنی سیاه پوشیده بود . شلوار سرمه ای رنگ پاش بود که پاجش رو یکم تا زده بود با پیرهن سرمه ای . هر کی که بود می دونست من عاشق سرمه ایم . نا خودآگاه لبخند روی لبم نشست و رسیدم به چهرش . با دیدنش لبخندم محو شد . زیر لب اسمش رو گفتم .

من : احسان ..

لبخند دندون نمایی زد .

احسان : پس بالاخره منو شناختی لیدی سلنا .

انقد بدنم خسته بود که نمی تونستم تکون بخورم . اون یکی که فهمیدم یه دکتره (روپوش سفید تنش بود) معاینه ام کرد و خیلی جدی گفت که میره و به خونوادم خبر میده .

من : اینجا کجاست ؟ من چرا اینجا ؟

احسان : یادت نمیاد ؟

آخه عقل ناقص اگه یادم بود می پرسیدم ؟ فک کنم فکرم رو بلند گفتم چون با لبخند بهم نگاه کرد .

احسان : تو ویلاتون از روی پله ها لیز خوردی و بیهوش شدی . اینجام بیمارستانه .

من : چن وقته بیهوشم ؟

احسان : حدودا ۳ ماه ..

چشمام و تا حد امکان گرد کردم . ۳ ماهه .. صب کن بینم چرا این پسره احسان اینجاست ؟ اخی نشوندم رو ابرو هام و گفتم :

من : شما چرا اومدی اینجا ؟

لبخندش کم کم محو شد و خیلی جدی سرفه کرد . تا اومد حرف بزنه در باز شد و ایل و طایفه ی من ریختن تو اتاق . اولین نفر عرشیا بود که از وسط جمعیت شوت شد بیرون و اومد کنار تختم و ایستاد . دستم رو محکم گرفت و لبخند پر رنگی زد .

عرشیا : آخیش قل خودم بهوش اومد .

لبخند پررنگی زدم و چرخیدم سمت احسان که دیدم داره با اخم به دستای ما تو دست هم نگاه میکنه . نا خودآگاه دستامو از دست عرشیا در آوردم .

عرشیا : قل خول خودم از خدا چخبر ؟

سیروان : بشین بینیم باو . قل تو کیجا بود ؟

عرشیا : سلنا قل منی یا قل این ؟

من : وای اینکه ضایعس قل ..

مامان : سلنا مامانی ..

من : مامان ..

مامان با بغض بقلم کرد و بعدش بابا منم حرفم تو دهنم ماسید . همه با بغض و گریه و ماچ و بوسه نه بوسه نه همون ماچ اومدن و احوال پرسى کردن باهام . ولی من مٲ یه مجسمه باهاشون حرف میزدم . در آخر همه رفتن و فقط جوونا مونده بودن . عرفان ، علیرضا ، سیروان ، عسل ، عرشیا ، النا ، فرزاد ، ماهرخ ، حسام ، احسان و در آخر امیرعلی و نگار دست در دست هم . با اعصاب داغون سرمو بر گردوندم .

من : خب چی میخواید از جونم ؟

عرشیا : چیزای خوب خوب .

علیرضا زد پس کلش . عرشیا هم با غرغر گردنشو ماساژ داد .

حسام : اومدیم حوصلت سر نره .

من : کی گفته من حوصلم سر رفته ؟ زیرشو کم کردم داره خیلی قشنگ میجوشه .

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به جمعیت سرخ شده از خنده چشم دوختم . عرشیا و سیروان روی تخت و کنارم نشسته

بودن . سیروان سمت چپم و عرشیا ..

سیروان : خوشحالم که برگشتی .

من : نمی دونید چه کیفی داد از دست عرشیا راحت بودم .

عرشیا : آآآ قل جان داشتیم ؟

من : پ چی . امیرعلی طلاق داد واس من نقشه کشیدی ؟

عرشیا یه نگاهی به امیرعلی انداخت و با نگاه و حالت خبیثی بر گشت طرفم .

عرشیا : کی گفته طلاقم داده ؟

لبخند پر رنگی زد که زدیم زیر خنده . از خنده سرفم گرفته بود . عرشیا آروم زد پشتم و بهم یه لیوان آب داد . لیوان

رو گرفتم . همینطور که آب میخوردم و برگشتم به روبرو که با قیافه عصاقورت داده احسان روبرو شدم . آب پرید تو

گلووم و دوباره سرفم گرفت .

احسان : حرف آقا عرشیا همچینم خنده دار نبودااا .

من : اتفاقا عرشیا حرفاش تکه تکه .

لبخند زدم به عرشیا که احسان سرخ شد . قیافه عرفان یه جوروی شد . یکمی ناراحت ..

ولش بابا کی با این کار داره . برگشتم سمت امیرعلی بینم چرا صداش در نیامد که دیدم با نگار رو مبل نشستن و

دست تو دست هم تو گوش هم چرت و پرت میگن . عصبی سرم رو انداختم پائین و بغ زده نشستم .

تحمل اون وضعیت برام سخت شده بود . دیدن سلنایی که با دیدن امیرعلی حالت عوض میکرد خیلی بد بود .

آقا سهند راست می گفت داشتن سلنا کار حضرت فیله و صبر ایوب میخواد .

آروم از جا بلند شدم و با یه ببخشید رفتم از اتاق بیرون . همون اطراف محمد رو دیدم که درحال تحویل گرفتن شیفتش

بود .

من : محمد ؟

با صدام چرخید طرفم و با لبخند دستی به شونم زد .

محمد : به به داداش عاشق و دلخسته من . به حاصل نرسیدی نه ؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم .

محمد : از قیافت معلومه .

دستشو دور شونم انداخت و لبخند زد .

محمد : هیچوقت یادم نمیره برای داشتن بهار چقد سختی کشیدم .

من : منم یادم نمیره .

راستم میگفتم . هیچوقت یادم نمیره محمد عاشق رو چطوری از خونه میکشوندم بیرون . داشتن بهار برای محمد تنهاترین

آرزوش بود و در واقع محال ترین آرزوش .

محمد : تو فکری ؟

من : آره تو فکر تو و اون روزاتم . روزایی که شبا شو بزور برات صب میکردم .

محمد : هیچوقت یادم نمیره که داشتن بهار رو مدیون تو ام .

برادرانه بقلم کرد . پیجش کردن و مجبور شد که بره . داشتم سمت در خروجی میرفتم که کسی صدام زد . برگشتم و

عرفان رو دیدم .

عرفان : آقا احسان ؟

من : بله ؟

عرفان : می تونم باهات حرف بزنم ؟

من : در مورد ؟

عرفان : می تونیم؟

به ساعت نگاه کردم . تا پرواز ۲ ساعت وقت داشتم .

من : باشه .

از بیمارستان بیرون رفتیم . یه خیابون پائین تر یه کافی شاپ شیک و مجلسی دیدیم و رفتیم اونجا . پشت میز نشستیم .

گارسون اومد .

گارسون : چی میل دارید آقایون ؟

عرفان : آقا احسان ؟

من : آقا عرفان من وقت ندارم تا دو ساعت دیگه پرواز دارم یک ساعت دیگه باید برم آماده باش بزنم .

بی توجه به من کیک و قهوه سفارش داد . این پسر عجیب خونسرد بود .

عرفان : همیشه انقد عجول و بداخلاقی ؟

سکوت !!

عرفان : سلنا از کسایی که بداخلاقن بدش میاد . وقتی پیشش به هیچ وجه اخم نکن .

سکوت !!

عرفان : آلان قرص سکوت قورت دادی ؟

من : نه میفرمودین . بیشتر توضیح بدین تا بفهمم دلیل این توضیحات در مورد دخترعموتون چیه ؟

عرفان : بین احسان من متوجه علاقه تو به سلنا شدم . من یه ترم چهره شناسی روانشناسی خوندم .

من : مگه خلبان نبودی ؟

عرفان : چرا خلبانم ولی این دلیل نمیشه که ..

من : عرفان من هیچ علاقه ای به سلنا ندارم .

از جام بلند شدم و خواستم برم که مچم رو گرفت .

عرفان : نمیخواهی سلنا رو بشناسی .

مسخره بود آگه میگفتم دوست دارم و خیلیم ضایع بود آگه میگفتم نه . پس سکوت کردم و همونطور موندم .

عرفان : تو سلنا رو دوست داری ولی نمی دونی چطور باید کاری کنی که اونم دوست داشته باشه . اون دختر عادی نیست .

پوزخندی زدم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم .

من : یه چیزی بگو که خودم ندونم .

عرفان : سلنا یه دختر مغرور و خشنه . شاید دختری باشه که با شیطونیاش و خبیثیش رو دست شیطان بلند شده باشه ، ولی دختریه که خشن و از درون ناراحته . این دختر معصوم پر از تیغه هاییه که معصومیتش رو زیر این شجاعت قلمبه شدش پنهون میکنه .

من : اینا رو خودم بهتر از تو می دونم .

لبخند حاکی از خونسردی زد .

عرفان : بیا بشین تا چیزایی بهت بگم که نمی دونی .

با خونسردی نشستیم .

من : من خودم سلنا رو خوب میشناسم و درموردش چیزایی می دونم که تو نمی دونی .

عرفان : اینم می دونی که رز آبی رو میپرسته ؟ از لبخندای الکی بدش میاد ؟ واس خودش خط قرمزایی داره که اجازه

نمیده کسی ازش رد بشه ؟ یا اینکه می دونی عاشق آهنگای آرومه و باهاشون همخونی میکنه ؟ می دونی عاشق لواشکای

ترشه ؟ اینم می دونستی که از روابط دوس دختر دوس پسری بدش میاد ؟ یا می دونستی که آگه یکی بخواد اذیتش

کنه میره حالش رو جا میاره ؟

من : اینو عیناً به چشم دیدم .

لبخندی زد .

عرفان : اینم می دونی که رنگ سرمه ای بهش آرامش میده ؟

من : آره اینم می دونستم .

عرفان : و واس همین امروز که میخواستی اولین نفری که می بینتش تو باشی با لباس سرمه ای ؟

من : خوب بلدی همرو زیر نظر بگیری ؟

عرفان : خب آره .

خنده ای کرد و من همون حالت خونسردمو حفظ کردم .

عرفان : احسان با سلنا باید یه بچه باشی . سلنا هنوز بچس ..

من : بچس ؟ ۱۹ سالشه الآن .

عرفان : سلنا به خاطر مادر بزرگ ناتنیمون بچگی نکرده .

من : می دونم می دونم .

عرفان : میخوای بیشتر بهت بگم ؟

من : من که به حد کافی ضایع بودم و همه فهمیدن که من دوش دارم .

عرفان : نه خیلی ضایع نیستی .. فقط اگر نگاه های گاه و بی گاهت و پرسشای الکی درمورد سلنا رو کم یا حتی از بین

ببری هیچکس نمیفهمه .

شونه ای بالا انداختم .

عرفان : وقتی بهت دستور میده پا فشاری کن تا حرفتو به کرسی بشونی . از مردای با جذبه خوشش میاد . آآآ .. آهان

وقتی که پیشش نشستی دستاشو تو دستات بگیر و هی ماساژ بده تا دستاش تو دستات گرم بشه . البته وقتی تونستی

دلش رو بدست بیاری الآن بگیری همچین میزنتت که فرش رو زمین شی . یا به قول خودش مخت بپاچه رو دیوار .

لبخند پر رنگی زدم . قیافه سلنا موقع زدن من بسیار بسیار خنده ناک می باشد .

عرفان : بهش بگو خانومی از این کلمه خیلی خوشش میاد . براش غیرتی باش از آدمای غیرتی خوشش میاد و آهان

خودشم آدم غیرتی ایه .

من : یه سوال .

عرفان : پرس .

من : تو اینا رو از کجا می دونی ؟

عرفان : وقتی کوچیک بودیم مادرش با فشارهای زیادی ما رو ترک کرد . و اگه من میگفتم که تمام اون پا پوشا زیر سر

مادربزرگمونه الآن سلنا يه دختری نبود که احتیاج به محبت داره ، وقتی که بزرگ تر شدم پیداش کردم و همش مراقبش بودم . اینارم از صدقه سری همون مراقبتا می دونم .

من : ممنون که مراقبش بودی .

عرفان : احتیاج به تشکر نیس این کمترین کاری بود که می تونستم برای جبران انجام بدم . البته نتیجش فقط دونستن اینابود وگرنه هیچ کاربردی نداشت دیگه .

لبخند غمگینی زد . منم لبخند زدم البته از سر خوشحالی . حتی فک کردن به سلنا منو خوشحال می کرد .

عرفان : راستی اگه خواستی بهش محبت کنی حواست رو جمع کن که بهش تحمیل نکنی و اون احساس نکنه که محبتت ترحمه .

من : باشه بازم ممنونم . ولی ..

عرفان : قضیه اصلی اینکه چطوری بهش نزدیک بشی؟

من : دقیقا ..

عرفان : این یکی رو نمی دونم .

من : مرسی ..

عرفان : راستی .

من : بله ؟

عرفان : نقاشی و عکاسی و خوندن و نوازندگی رو دوس داره . با اینام می تونی توجهش رو جلب کنی . آهان یه چیز دیگه برای کیک شکلاتی آدمم شده میکشه . اگه موهاش رو ناز کنی که دیگه هیچی ..

من : چه قاتل با احساسی ..

جفتمون خندیدیم .

عرفان : اوه اوه دو تا چیز رو فراموش کردم !

من : چی ؟

عرفان : دو تا کلمه رو اصلا نمیگه . مرسی و ببخشید .

من : اما از من یه بار تشکر کرد . البته به زور .

دوباره خندیدیم .

بیشتر بیمارای بیمارستان اون وقت خواب بودن ولی من مٹ کرم تو جام وول میخوردم . بلند شدم رفتم بیرون که دم در که دیدم ..

دستم رو گذاشتم رو صورتم و شروع کردم به دویدن .

همینطور می دویدم که رفتم تو بقل یه نفر . نفس عمیقی کشیدم و عطر تلخش رو بلعیدم . سفت بقلش کردم . خیلی

احتیاج داشتم که یکی موهام رو نوازش کنه و این غم رو از دلم بیرون کنه . دستش رو دورم محکم کرد و با دستم

آزادش موهام رو نوازش می کرد . انگار می دونست که اینکار آرومم میکنه !!

احسان : حالت خوبه ؟

من : دیگه هیچی برام مهم نیس ..

احسان : چی شده ؟ چی مهم نیس ؟

من : منو از اینجا ببر .

احسان : اما ..

از بقلش اومدم بیرون .

من : باشه خودم میرم .

احسان : باشه .. باشه می برمت !!

دستش رو دور شونم انداخت و باهم از بیمارستان خارج شدیم .

توی ماشین نشسته بودیم . تو سکوت سرم رو به ماشین تکیه داده بودم و با چشمای بسته داشتم به این فک میکردم که

چرا اونا باید اونجا باشن ؟

احسان : سلنا خانوم ؟

برگشتم طرفش .

من : بله ؟

احسان : چی شده ؟

من : اونا .. اونا ..

احسان : کیا ؟ چی شده ؟

من : اونا داشتن ..

ادامشو خوردم . شاید با احسان نشه مثل حسام راحت بود . شاید نشه گفت داشتن همو می بوسیدن ..

احسان : کیا ؟

من : امیرعلی و نگار ..

احسان : برای این انقد ناراحت بودی ؟

نکنه خودش دیدتشون !؟

من : دیگه مهم نیس ..

لبخند کوچولویی رو لبش اومد ولی زود رفت . از لبخندش لبخندی زدم .

احسان : بریم ؟

من : کجا ؟

احسان : می برمت یه جای خوب .

من : دو تایی ؟

احسان : آره ..

لبخندی نشست رو لبم . این پسر چی داره که هی از حرفاش و عکس العماش خوشحال میشم !؟

آروم ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد . به ساعت ماشینش نگاه کردم . ساعت ۱۱ بود . سرم رو انداختم پائین که

نگاهم به لباسای تو تنم افتاد . لباس بیمارستان تنم بود .

من : با این لباسا ؟

احسان : ها ؟!

من : میگم با این لباسا ؟

احسان : مگه چشه ؟!

من : آخ خدااا ..

رومو طرف پنجره کردم که بتونم راحت تر بخندم . خدایا این اصلا حواسش نیستاااا ..

جلوی یه فروشگاه نگه داشت .

من : اینجا اون جای خوب بود ؟

احسان : فک کن آره ..

من : ولی من اصلا از خرید خوشم نمیاد .

با ناباوری نگاه کرد و گفت :

احسان : واقعا ؟!

من : خب .. آره ..

احسان : اما .. «سرش رو خاروند» اما همه دخترا خرید کردن رو دوس دارن .

من : استثناهاییم هستن ..

احسان : و تو جزء اون استثناهایی ..

من : اوهوم ..

ولی از حق نگذیریم خیلی دلم خرید میخواست . ماشین رو روشن کرد و آروم حرکت کرد . از سر پشیمونی آه کشیدم .

احسان : نمی خواد آه بکشی دارم میرم پارکینگ ..

به طور ناگهانی با لبخند برگشتم طرفش . چشماش برق زد . به جون جد جعفر لپه پز چشاش داشت برق میزد .

توی پارکینگ پارک کرد و من مثل آدم جنگلی پریدم پائین .

احسان : سلنا خانوم ؟

من : جانم ؟

نیشش شل شد . بعد تازه فهمیدم زیادی خوشحال شدم رفتم تو نخ جدیم .

من : بله ؟

احسان : خب با این لباس که مسلما دوس نداری بیای .

به لباسای گل گلی بیمارستان نگاهی انداختم . فقط روسری و صندل تو پام آبرو مند بودن . نفسمو حرصی فوت کردم .

احسان : اشکال نداره تو بشین تو ماشین ، من میرم و برات از اولین مغازه یه لباس میگیرم . بعدش میریم میگردیم .

خوبه اینطوری ؟ خوشت میاد ؟

ازش خوشم میاد بچه باحالیه . خیلی دوس داره حواسم رو از چیزی که دیدم پرت کنه ...

آه .. چیزی که دیدم ..

من : ولی من حوصلم سر میره ..

لبخند پر رنگی زد که ردیف دندوناش رو نشونم میداد . محو چهرش شده بودم . به قدری خوشگل شده بود که نمی

تونستم نگاهش نکنم . ولی اخمش با جذبه ترش میکنه ..

احسان : تموم شد ؟

من : ها ؟ چیز .. آره .. چی ؟

با صدای مردونه خندید . نه خیلی بلند گوش نابود کن ، نه خیلی یواش که فقط ویبره میرن .

من : ها چیه ؟

احسان : هیچی به خدا ... بیا با این بازی کن تا پیام .

من : این چیه ؟

احسان : فقط ۳ ماه بیهوش بودیاااا .. موبایله ..

من : ها ؟ .. آهان ..

اصلا حواسم نبود . هنوز تو کف خندیدنش بودم . خیلی خوشگل شده بود .

*اوای اوای سلنا نداشتیماااا

من : وaaaaای نذاجونم سلام .. کم پیدایی ..

*سلام .. هستیم دیگه این دور و ور بودیم .

من : آخ آخ برم یه دقیقه جوابشو بدم الان چس میشم .

*باشه ... باشه ...

موبایل رو گرفتم . نه تشکر نه چیزی .. همون یه بار بس بود .. والا پرو میشه !!

احسان : خواهش میکنم .

من : نه لطفا خواهش نکن تمنا کن ..

احسان : تمنا می کنم ..

من : خب دیگه برو مزاحم نشو به فوضولیم برسم .

نشستم تو ماشین و موبایل رو تو دستم چرخوندم . ایول بابا ..

من : نوت ۵ زیادت نیس ؟؟؟؟

*نه بابا بچه خرپوله ..

من : واقعا ؟

*وااا .. یعنی از ماشینش نفهمیدی ؟؟

من : خب چرا منتهی حواسم نبود .

*اشکال نداره پیش میاد ..

من : آره بابا پیش میاد .

*حالا میخوای چیکار کنی با گوشیش ؟

من : گوشی !!

لبخند خبیثی رو لبم نشوندم . گوشیش قفل نداشت . ساده باز میشد سریع بازش کردم و رفتم تو مخاطبینش .

خب هیچ چیز مشکوکی نبود . الان اگه عرشیا بود ، می تونستم کلی از دخترای تو گوشیش رو اذیت کنم . حیف ...

من : حالا نمی شد یه دوس دختر داشتی از این لب بادکنکیااااا !؟

یه لحظه یه کلیپسِ «دختر» لب بادکنکی و دماغ عملی و گونه پلاستیکی کنار احسان تصور کردم . بعدش پوقی زدم زیر خنده !!

من : یا ابرفررررررض ... چه شود :

با لبخند رو لبم ، رفتم توی گالریش ! عکساش زیاد بود . یه فولدر برای دوربین گوشیش بود . چن تا دیگش مهم نبود عکسای فانتزی و تصویر زمینه و صفحه های مجازی و اینستاگرام و اسکرین شاتاش . البته هرکدوم بالای ۲۰۰ تا عکس داشتن .

من : آخ خدا فک مخم جر خورد !!

مث دیوونه ها چرت و پرت میگفتم و میخندیدم . خلاصه رفتم تو عکسایی که از خودش گرفته بود . چنتا سلفی تو قسمت خلبانی هواپیما .

من : جان ؟ واگن خلبانی هواپیما؟! خلبانه ؟

* خب عکساش که اینجور میگه ..

من : ولی ..

* اوه اوه پس بین چه پولی داره این . بیخود نیس ماشینش فراریه که .

من : راس میگیااا

* حالا برو بقیشو نگاه کن ..

من : عصبانی نشه؟!

* غلط میکنه . خودش گوشیشو داد بهت .

من : گفت بازی کن نگفت فوضولی کن که ..

* تو اونجا بازی دیدی؟!

من : نه والا ..

* خب دیگه ..

راست میگفت . تازه بازی من فوضولیه !! والااا ..

شروع کردم به دیدن باقی عکساش . خیلی عکسای نازی انداخته بود از خودش . همینطور میرفتم جلو که رسیدم به یه عکس که ...

میخواستم یه لباس خیلی خوشگل بخرم براش که بهش بیاد . خب خب خب یه مانتوی مشکی توی ویتترین اولین مغازه نظرم رو جلب کرد . مانتو خیلی خوشدوخت بود . یه مانتو که بالای زانوش میشد و دکمه های طلایی داشت . یه روسری براش خریدم که شیارای طلایی داشت و به مانتوش میومد .

تو بوتیک بعدی یه شلوار مشکی هم براش انتخاب کردم که پائین شلوار رو مچش دکمه های ریز طلایی داشت . چه خوب که ست شد باهاش .

رفتم تو بوتیک کناریش یه کفش عروسکی مشکی و یه کیف کوچولو هم براش انتخاب کردم . روی پاشنه تخت کفشش طلایی بود و روی کیف نوشته طلایی داشت .

امروز میخوام کارایی که می دونم دوس داره رو براش انجام بدم تا حسابی بهش خوش بگذره .. ولی ..

چرا با دیدن امیرعلی و نگار اونطوری شد؟! مگه خودش کمکشون نکرده بود؟! این سوال مدام حالم رو عوض میکرد!! مگه هنوز دوشش داره؟!

وای خدایا!! .. باورم نمیشه زن داره و اونوقت منو برداشته آورده اینجا؟! زنش چه دل بزرگی داره که گذاشته بیاد بیمارستان و منو با خودش بیاره خرید . بین خودمون باشه ولی زنش خیلی خیلی خوشگله !!

* اسمش چیه ؟

من : اسمش و من از کجا بدونم ؟

* توی مخاطبین رو ببین . شاید براش عکسی چیزی گذاشته باشه !!

من : اوکی ..

رفتم تو مخاطبینش و بعلهههه ..

گوشی رو قفل کردم و پرت کردم رو صندلی راننده و دست به سینه و با اخم نشستم گوشه صندلی .

* حالا چرا ناراحتی ؟!

من : اه ندا جون سلنا برو الان حالم بده !!

* چت شد حالا ؟! اون زن داره به تو چه ؟

من : آخه ...

* آخه چی ؟؟

من : اه برو بمیر دیگه ...

اخم کرده بودم شدید . طوری که ابرو هام درد میکرد .

اصن درک نمی کنم من چرا باید ناراحت باشم ؟! اینو درک نمیکردم هیچ بدتر اینکه نمی دونستم چرا نمی تونم عصبانی نباشم .

همون لحظه گوشه احسان زنگ خورد . به صفحه گوشه نگاه کردم .

عکس همون دختر فوق خوشگل افتاد رو گوشیش . دختر کنار احسان نشسته بود و هر دو لبخند میزدن . دختر لباس

فاخری پوشیده بود و احسان با کت و شلوار کنارش ایستاده بود .

دختر چهره با نمکی داشت . پوستش سفید ، موهای بلوطی ، ابروهای کونی هم رنگ موهاش با چشمای آبی روشن و دور رنگ آبی تیره . بینی بینی گوشتی اما متناسب با صورتش و یه لبخند جذاب با لبای خطی خوش فرم ... اومدم پائین تر و رسیدم به اسم « خانومی » .

* گوشه خودش رو جر داد برش دار دیگه ..

من : به من چه ؟!

* نگو اجازه ندارم که همچین میزمنت مخت پپاشه تو شیشه !!

من : اجازه که مهم نی اصن . نمی خوام ..

* یه بار به حرفم گوش بده .

من : بفرما !!

* حالا که زن داره و تو الان بی دلیل عصبانیتی گوشه رو بردار و حرصتو خالی کن . بذار زنش بفهمه تو پیشش و

حرصش دربیاد . بعدش احسان لو بره و دعوا کنن و طلاق بگیرن !!

من : تو ام مارمولکی شدی برا خودتا ..

* دست پرورده خودتم !!

من : شاگردی کردم پیش شوما!!!

* حالا گوشی رو بردار ..

دراز کشیدم رو صندلی و گوشی رو برداشتم .

من : بله بفرمائید ؟

خانومی : شما ؟

من : شما زنگ زدی !!

خانومی : بله من به گوشی احسان زنگ زدم . ولی گوشی دست شما چیکار داره ؟!

من : این که گوشی چرا دست منه به شما ربطی نداره ولی الان نیستش . اومد بگم کی مزاحم شده بود ؟!

خانومی : بله !! بگید خانومی زنگ زده بود خودشون میفهمن !!

لعنتی با ادب . نگا چطوری بهم گفت نمی تونی رابطمونو خراب کنی !!

من : بله میگم .

بی خدافظی گوشی رو سر جاش گذاشتم ، درواقع پرتش کردم و دوباره با اخم نشستم . بعد از نیم ساعت احسان در رو

باز کرد .

احسان : سلام .

من : سلام .

میخواستم احمالو باشما!!! ولی نشد . نتونستم که به لبخندش لبخند زنم .

احسان : طوری شده ؟ چرا گوشه صندلی مجاله شدی ؟

من : هیچی . هویجوری خواستم تو نشستم تنوع بدم .

یه جوری نگام کرد ینی خر خودتی !!

* خر خودشه !!

من : مرسی حمایت ...

* چاکریم !!

احسان شونه ای بالا انداخت و خواست بشینه که داد زدم : نشــــــــــــین !!

مث فشنگ پرید . خونسرد نگاش کردم .

من : گوشیت پرس میشد واس همین خواستم اطلاع رسانی کرده باشم .

احسان : مرسی از اطلاع رسانیت .

گوشیش رو از رو صندلی بر داشت و نشست . چاهار تا کیسه نشونم داد .

احسان : مشکی که دوس داری ؟

نگاهی به لباساش کردم .

من : اگه شبیه لباسای شماعه آره ..

لبخندی زد .

احسان : آره ترکیب مشکی طلائیههه ..

کیسه رو گرفتم و رفتم سمت دستشویی که اون نزدیکیا دیده بودم . پریدم تو دستشویی و در رو بستم . سوتی زدم .

من : جونم دستشویی ..

سریع تیشرتی که تو نایلون بود رو پوشیدم . شلوار رو پام کردم . ایول تیزبینی چه سایزمم هس ...یه شلوار لوله تفنگی بود

که روی پاچش سه تا دکمه ریز داشت و روی جیبش هم شیارای طلایی داشت . مانتو رو پوشیدم . یه مانتوی بود بالای

زانوم که ۵ تا از دکمه های طلائیش روی سینه چپم بسته میشد . بقیش مخفی بود . آستینش سه رب بود و سه تا دکمه

طلایی داشت اینم . روسری سیاه رنگی خریده بود برام که اونم شیاراش طایی بود . خیلی قشنگ بستمش و موهام رو

کجکی ریختم رو صورتم .

من : خدایی تر کوندیااااااااااا ..

یه ساعت مشکی هم اونجا بود که عقربه و عددش طلایی بود . لامصب چه کفش و کیفی خریده بود . یعنی عاشق

سلیقش شدم . یادم باشه هر دفعه باهاش برم خرید ..

رفتم بیرون که دیدم یه آینه قدی تو راهروی دستشویی هست . جلوش وایستادم و برا خودم یه بوس فرستام .

من : قربونم بری احسانی چه بیوتیفول شدم :))

از دستشویی اومدم بیرون و نشستم تو ماشین .

من : آخیش از اون لباسای لعنتی راحت شدم .

برگشتم دیدم که محو من شده . لبخند قشنگی رو لبش بود که دندوناشو به رخم میکشید . اخمی کردم و دستم رو

جلوش تکون دادم .

من : آی آقاهه چشم چرونی ممنوع ..

احسان : چه چشم چرونی بابا دارم برا سلیقم زوق می کنم .

با این حرفش زد تو زوقم .

احسان : به به عجب سلیقه ای ..

مرتیکه خر ... نکبت بیشور ..

احسان : خیلی خب دیگه پاشو بریم یه چرخ بزیم اون بالا ..

از ماشین پیاده شدم و شونه به شونه اش حرکت کردم . سرم به شونه اش به زور میرسید . هنوزم از دیدن اون عکس

عصبانی بودم .

من : راستی آقا احسان یه خانوم زنگ زد به گوشیت و خودش رو خانومی معرفی کرد و گفت بهت بگم که زنگ زد .

احسان : اوه چرا زودتر نگفتی !؟

من : چون زودتر یادم نبود .

پشت چشمب نازک کردم و اون بیخیال موبایلش رو درآورد و زنگ زد بهش .

احسان : سلام .

-

احسان : معلومه که خوبم . صدای دلارام رو بشنوم و خوب نباشم ؟

-

ای دلارام و مرگ . نگا دختره چه فک میزنه . خوشگل نکبت .

* خوشگل نکبت ؟ خوشگل کجا نکبتش کجا ؟

من : ول کن توروخدا ندا حوصله ندارم .

احسان : آره سلنا یکی از دوستانه .

این چرا انقد حرف میزنه؟! سرم و انداختم پائین و شروع کردم به راه رفتن . بازوم رو گرفت و کشید دستم و از دستش

بیرون کشیدم و دوباره راه افتادم . شروع کرد کنارم راه رفتن .

احسان : نه بابا برای چی آخه!؟

-

ای حناق سه ساعته بگیری ! خودم باید یه کاری بکنم دیگه مخم رفت . مثلا اومدیم بیرون دوتایی ..

* همچین میگی دو تایی انگار زن و شوهرین .

من : فکرشو بکن زن و شوهر . چه زوج جذابی میشدیم!!!

* حالت خوبه ؟

من : وای واس چی حالم رو می پرسی ؟

* معلومه ...

احسان : باشه حتما اونم به موقش ..

-

احسان : بی حیا خودتی خب خودت حرفش و پس کشیدی ..

نوج نوج نوج دارن حرفای چیز دار میزنن .

احسان : اون که جای خواهرمه دلارام .

گوشم تیز شد . نکنه منو میگه!؟

* خب تو رو بگه ..

من : نه نمی خوام خواهرش باشم .

* باااااااا ... واس چی ؟

من : خب .. چیز ...

* دوشش داری ؟

من : هاااااااا ...

چشام گرد شد از حرف ندای درونم . احسان از قیافم متعجب شد و یهو خشکش زد . فک کرد چیزی دیدم که نگاهم رو دنبال کرد و رسید به دیوار .

احسان : دلارام جان عزیزم من بعدا بهت زنگ میزنم .

-

احسان : باشه . خدافس گلم .

موبایلش رو تو جیب کتش گذاشت .

احسان : سلنا خانوم خوبید ؟

دهنم که باز مونده بود بستم و نگاهش کردم . دوباره نگام رو دوختم به دیوار . یعنی واقعا دوشش دارم ؟

* پس چی که انقد از حرفاش خوشت میاد و الان به دلارام حسودیت شده .

من : ولی اون زن داره .

* مگه گفتم زنش شو . میگم دوشش داری !!

من : نمی خوام .

* حالا جواب بچه مردم رو بده بدبخت جون داد .

احسان : طوری شده ؟ خوبی ؟

من : اون دیوار رو می بینی ؟

احسان : آره ..

من : اون نقطه آبییه چی ؟

احسان : آره .. آره « با گیجی »

من : اون یه مورچس که شلوار لی پوشیده .

یهو زد زیر خنده . وای خدایا این تن بمیره دوشش نداشته باشم . انقد قشنگ میخندید که میخواستم بگیرم بقلش کنم و فشارش بدم .

احسان : خیلی خولی فک کردم چی دیدی !

من : چیز به این مهمی دیدم . به شلوار دوستم توهین نکنناااا ...

دوباره خندید . بعد از چند دقیقه لبخندش پاک شد و دوباره اون اخم پر جذبش رو پیشونیش خونه کرد . منم که کلا قیافم پوک — ر ...

همینطور داشتیم میرفتیم که احسان گفت :

احسان : میگم سلنا خانوم کنجاو نشدی که دلارام کیه ؟

چرا چرا خیلی کنجاور شدم . ولی خب خودم فهمیدم که خانوم خوته ...

از این فکر بغض گلوم رو گرفت . وایی بار الاهااا عاشق شدم رفت ..

من : نه .. به من چه ربطی داره آخه ؟

احسان : یعنی الان فوضولیت گل نکرده ؟

من : نه ..

بی خیال شونه ای تکون دادم و رفتم سمت یه بوتیک تا نگاهی به لباساش بندازم . بوتیک مردونه بود . احسان دنبالم اومد .

احسان : یعنی واقعا الان نمی خوای بدونی که ..

من : نه .. برای چی باید دلم بخواد ؟

احسان : خب همه دخترا وقتی یه پسری داره با یه دختر حرف میزنه فوضول میشن . من تحقیقات جامع ای در این باره داشتم .

من : برو همش رو بنداز آشغالی چون من اینجوری نیستم .

احسان : اوه يادم رفته بود شما جز استنهايي ...

من : دقيقا !!

احسان : حتي انقدم کنجکاو نشدي؟

با دستش کمر يه مورچه رو نشون داد .

من : نه ولي اگه خيلي دوس داري بگي که کي بود خب بگو ..

احسان : آه .. خب اين رو از اول ميگفتي ديگه نامرد .

لبخند غمگيني زدم .

احسان : دلارام خواهرمه و ۱۸ سالشه .

چشام اندازه نلعيکي شد . خواهرشه و من اونطوري باهاش حرف زدم ؟!

احسان : خيلي دختر شنگوليه و تورم ميشناسه . الان داره با پسرداييم محمد مياد اينجا .

من : دکتري ممل ؟

احسان : ها ؟!

من : چيز ... دکتري محمد رو ميگم .

احسان : نه محمد شيفت داره . پسرداييم رو ميگم .

من : همچين ميگي پسرداييم انگار من ميشناسم .

احسان : آشنا ميشيم .

من : مهم ني ..

احسان : از کدوم خوشتر اومد ؟

من : اين که مردونس !

احسان : خودم مي دونم . ميخوام براي خودم بخرم ميگم از کدوم خوشتر اومده ؟!

ضايح شدم بدجور . نگاهی به ويترين انداختم و يه بلوز طوسي نشونش دادم که روش جليقه مشکي داشت .

من : اين خوشگله ...

نگاهی بهش انداخت و رفت تو بوتیک . منم دنبالش رفتم تو .

در ماشین رو باز کردم سرم رو بردم تو و لبخند زدم .

من : سلام .

سلنا : سلام .

لبخندی به روم زد . متوجه شدم یه گوشه صندلی مچاله شده . متعجب پرسیدم :

احسان : طوری شده ؟ چرا گوشه صندلی مچاله شدی ؟

سلنا : هیچی . هویجوری خواستم تو نشستنتم تنوع بدم .

پوکر فیس نگاهش کردم . خب معلومه یه چی پیش اومده که ناراحته . نکنه دوباره یاد امیرعلی افتاده ؟ سعی کردم بی تفاوت جلوه کنم و

موفق هم شدم . شونه ای بالا انداختم و خواستم بشینم که داد زد : نشــــــــــــین !!

مث فشننگ پریدم . خونسرد نگام کرد .

سلنا : گوشیت پرس میشد واس همین خواستم اطلاع رسانی کرده باشم .

من : مرسی از اطلاع رسانیت .

گوشیم رو از رو صندلی برداشتم و نشستم . کیسه های خرید رو نشونش دادم . پرسیدم :

من : مشکي که دوس داری ؟

به خودم نگاه کرد و لبخند کوچيکی کنج لبش نشست .

سلنا : اگه شبیه لباسای شماعه آره ..

لبخند دندون نمایی زدم . معلومه که با خانمم ست می کنم ..

من : آره ترکیب مشکي طلائیههه ..

کیسه ها رو از دستم گرفت و بلند شد و رفت بیرون . رفت سمت دستشویی عمومی و داخلش شد .

بعد از ۱۰ دقیقه از دستشویی اومد بیرون و نشست تو ماشین .

سلنا : آخیش از اون لباسای لعنتی راحت شدم .

محو زیباییش شده بودم . چقد دلم تنگ شده بود برای قیافه خوشگلش تو قاب موهاش . لبخند رو مهمون صورتم کردم که اخمی کرد و

دستش رو جلوم تکون داد .

سلنا : آی آقاهه چش چرونی ممنوع ..

به سرم زد یکم اذیتش کنم . خیلی وقت بود منتظر بودم تا باهام کل کل کنه !!

من : چه چش چرونی بابا دارم برا سلیقم زوق می کنم .

قیافش شبیه بادکنکی شد که بادش خالی شده .

من : به به عجب سلیقه ای .. خیلی خب دیگه پاشو بریم یه چرخ بزیم اون بالا ..

پیاده شدم از ماشین که اونم پیاده شد و اومد کنارم وایستاد . الهه شرقی من سرش به شونم میرسید . حواسم پی راه بود که گفت :

سلنا : راستی آقا احسان یه خانوم زنگ زد به گوشیت و خودش رو خانومی معرفی کرد و گفت بهت بگم که زنگ زد .

من : اوه چرا زودتر نگفتی ؟!

سلنا : چون زودتر یادم نبود .

موبایلم رو از جیبم درآوردم تا به دلارام زنگ بزنم . خودش رو کشته بود که میخوام زن داداشم رو ببینم .

من : سلام .

دلارام : سلام داداشی گلم . خوبی ؟

من : معلومه که خوبم . صدای دلارام رو بشنوم و خوب نباشم ؟

دلارام : خب خدا رو شکر که خوبی . تو رو چیکار دارم . زن داداشم اونجاس ؟ خوبه ؟ چیکار میکنه ؟

من : آره سلنا یکی از دوستانه .

دلارام : بیشور من یه چی دیگه پرسیدم . می پیچونیم نه ؟

من : نه بابا برای چی آخه ؟!

دلارام : آهان داری گولش میزنی بیریش خونه خودت بی عفتش کنی آره ؟ بوسش کنیا!!!! !!

این دختر زیادی منحرف بود دیگه به این حرفاش عادت داشتم .

من : باشه حتما اونم به موقش ..

دلارام : احسان خیلی بی حیایی . اونوقت به حسام بیچاره گیر میدن .

من : بی حیا خودتی خب خودت حرفش و پس کشیدی ..

دلارام : احسان میگم بیچاره فرناز ، به امید تو پیر دختر شد بیچاره .

من : اون که جای خواهرمه دلارام .

دلارام : حالا هر چی . کلا میگم بیچاره رو امیدوار کردی .

من : من که چیزی به..

سرم رو برگردوندم که سلنا رو دیدم . با چشمای گرد شده زل زده بود حرفم تو دهنم ماسید . رد نگاهش رو گرفتم که رسیدم به دیوار .

دلارام : احسان ؟ چی شدی داداشی ؟

من : دلارام جان عزیزم من بعدا بهت زنگ میزنم .

دلارام : مراقبش باش . من و محمد یه ساعت دیگه میایم همون کافی شاپ همیشگی .

احسان : باشه . خدافس گلم .

دلارام : خدافس .

موبایل رو تو جیب کتم گذاشتم . رفتم طرف سلنا و روبروش ایستادم .

من : سلنا خانوم خوبی ؟

دهنش که از تعجب باز مونده بود رو بست و بعد از نیم نگاه به من ، دوباره به دیوار نگاه کرد .

من : طوری شده ؟ خوبی ؟

سلنا : اون دیوار رو می بینی ؟

به دیواری که بهش خیره شده بود اشاره کرد .

من : آره ..

سلنا : اون نقطه آبیہ چی ؟

گیج شدم .

من : آره .. آره

سلنا : اون یه مورچس که شلوار لی پوشیده .

یهو زدم زیر خنده . خدایا منم گفتم لابد دوباره صحنه +۱۸ دیده .

* از بس منحرفی دیگه ..

من : برو بابا چی میگی ؟

بین خنده گفتم :

من : خیلی خولی فک کردم چی دیدی !

سلنا : چیز به این مهمی دیدم . به شلوار دوستم توهین نکناننا ...

دوباره خندیدم . همینطور که میرفتیم لبخند به لب داشتم که یه دختره با دیدن لبخندم چراغ سبز داد . لبخندم رو جم کردم و اخم

کردم . سلنا هم با قیافه پوکر داشت راه میرفت .

من : میگم سلنا خانوم کنجکاو نشدی که دلارام کیه ؟

سلنا : نه .. به من چه ربطی داره آخه ؟

چرا سلنا ازم نپرسید دلارام کیه ؟ چرا براش مهم نیستم ؟ خدایا!!!!

من : یعنی الآن فوضولیت گل نکرده ؟

سلنا : نه ..

بی خیال شونه ای تکون داد و رفت سمت یه بوتیک که یه بوتیک مردونه بود . دنبالش حرکت کردم . خدایا چرا این دختر دوسم نداره

آخه ؟ چرا نبایدبراش مهم نباشم ؟

من : یعنی واقعا الآن نمی خوای بدونی که ..

سلنا : نه .. برای چی باید دلم بخواد ؟

من : خب .. خب همه دخترا وقتی یه پسری داره با یه دختر حرف میزنه فوضول میشن . من تحقیقات جامع ای در این باره داشتم .

سلنا : برو همش رو بنداز آشغالی چون من اینجوری نیستم .

من : اوه یادم رفته بود شما جز استثناهایی ...

من : دقیقا !!

خدایا ینی میشه فقط به خاطر اخلاقی نپرسیده باشه ؟

بازم ول کن نبودم . چرا یه ذره هم کنجکاو نشد آخه ؟!؟!؟!؟

من : حتی انقدم کنجکاو نشدی؟

یه اندازه کوچولو رو با انگشتم نشون دادم .

سلنا : نه ولی اگه خیلی دوس داری بگی که کی بود خب بگو ..

من : آه .. خب این رو از اول میگفتی دیگه نامرد .

یه لبخند غمگین زد . ای وای عزیزم چرا اینجوری شدی خانومم ؟ الآن میگم خب من که فهمیدم تو ناراحت شدی !!

* قپی نیا بابا برو بگو کیه دلارام !!

من : دلارام خواهرمه و ۱۸ سالشه .

چشماش رو گرد کرد . قیافش انقد بامزه شده بود که میخواستم برم بخورمش .

* اوی اوی حرفات چیز دار شد!!!!

من : به هر حال دست پرورده شومام دیگه ..

* شاگردی کردم پیشت ..

من : برو بابا من حوصله تو رو ندارم .

حواسم رو جمع کردم و ادامه دادم :

من : خیلی دختر شنگولیه و تورم میشناسه . الان داره با پسر داییم محمد میاد اینجا .

سلنا : دکتر ممل ؟

جاییان ؟ دکتر ممل ؟

من : ها ؟!

سلنا : چیز ... دکتر محمد رو میگم .

به زور خودم رو نگه داشتم که نخندم .

من : نه محمد شیفت داره . پسر داییم رو میگم .

سلنا : همچین میگی پسر داییم انگار من میشناسم .

من : آشنا میشیم .

بهرتر که آشنا نشیم . پسره خل وضع دختر باز . نمی دونم مامان من از چی این محمد مطمئنه که دلارام رو میسپاره دستش آخه ؟

سلنا : مهم نی ..

من : از کدوم خوشت اومد ؟

سلنا : اینا که مردونس !

اوخ اوخ ضایع شدم . زود باش جمش کن احسان ... زود باش ..

من : خودم می دونم . میخوام برای خودم بخرم میگم از کدوم خوشت اومده ؟!

سلنا : این خوشگله ...

یه بلوز طوسی نشون داد که روش جلیقه مشکی داشت . خیلی شیک بود و خوشگل . رفتم تو مغازه که سلنام دنبالم اومد .

من : سلام آقا خسته نباشید . میشه اون لباس توی ویتترین رو بیارین ؟

فروشنده : بله حتما .

دو نفر بودن . یکیشون با ادبی و خوش برخوردیش معلوم بود و اون یکی هیز و بی عاریش . هیزه داشت سلنا رو قورت می داد . سلنا با

دیدنش اومد کنارم و ایستاد و بازوم رو گرفت . گرمای عجیبی وجودم رو در بر گرفت . دست توی دستش گذاشتم و لبخند بهش زدم .

رنگ پریدش عادی شد و قیافش بر گشت . پسر با ادب رفت تا از طبقه بالا لباس رو بیاره و اون یکی پسر همچنان داشت هیز بازی در میاورد .

من : اگه همین الان نگاهت رو نگیری کاری می کنم که دیگه چشمی برات نمونه .

پسره ترسید و سریع نگاهش رو گرفت . بایدم می ترسید هم هیکلم درشت تر از اون بود هم زورم بیشتر . فوتش میکردم باد میبردش . لباس رو که پرو کردم خوشم اومد . سلیقش بی نقص بود . یه شلوار طوسی چهارخونه هم برام انتخاب کرد .

من : بریم من کفشم بخرم ؟

سلنا : بریم .

خلاصه یه کفش ورنی مشکی با کمر بند و کیف پولم خریدم . یه عینک ری بن خریدم و دو تایی رفتیم طبقه بالای پاساژ تا براش خرید کنم .

با نهایت سلیقم برای مردی که فهمیده بودم دوشش دارم لباس انتخاب کردم . در آخر برای تشکر ازم یه مانتوی طوسی برام خرید با شلوار و شال مشکی . نمی دونم دقیقا چرا هم رنگ لباسش خودش انتخاب کرد . ساعت نزدیک ۱ بود که سوار ماشین شدیم تا بریم جای دیگه .

احسان : از لباسات خوشت میاد ؟

من : آره ولی باید پول این ست مشکی رو بگیریاااا

احسان : تو فک کن یه هدیه اس ..

من : مگه آدم چقد کادو میگیره ؟

احسان : زیاد زیاد ..

لبخند خجالت گونه ای زدم .

* تو و خجالت ؟

من : وااا خب منم دخترمااااا

* خوب شد گفتینمی دونستم دختری ...

من : آره اطلاع رسانی کردم دیگه ..

احسان : سلنا خانم ؟

من : بله ؟

احسان : محمد پسردائیم !

من : خب ؟

احسان : یکم زیاد از حد آزاده . کسی کاری به کارش نداشته تا حالا .

من : متوجه نمی‌شم .

احسان : چشم و گوشش می‌جنبه . شاید از در اذیت و آزار وارد بشه . من از قبلش ... م

نمی‌خواستم معذرت خواهی کنه .

من : خودم می‌شونمش سر جاش . الکی که نیس داداشت رو خفه کردم تا برام توضیح بده چی شده بود که .

احسان : در کل گفتم .

من : ممنون که گفتم خودم بلدم چطوری بشونمش سر جاش .

رسیدیم به کافی شاپ مورد نظر و رفتیم طبقه دوم . سر یه میز یه دختر و پسر نشستند بودن . با دیدن احسان هر دو ایستادن . احسان با هر

دو دست داد و دختر پرید بقلش .

دلارام : سلام داداشی جونم .

درست مثل عکسش زیبا و فریب انگیز . اومد طرف من و با لبخند بهم دست داد .

دلارام : سلام ز..

حسان کوبید پشتش .

دلارام : چیز .. سلام سلنا جان خوبی ؟

من : سلام .

احسان : خواهرم دلارام و پسردائیم محمود .

محمود؟! مگه محمد نبود ؟ احسان متوجه تعجبم شد و گفت : محمد برادر محموده .

محمود اومد جلو تا باهام دست بده .

محمود : سلام . سلنا خانم .

فقط سلام دادم . با این کار چشمای سبز دلارام و چشمای مشکی احسان برق زدن . پشت میز نشستیم . گارسون اومد تا سفارش بگیره .

گارسون : سلام . خوش اومدید . چی میل دارید تا براتون بیارم ؟

احسان : یه کیک آلبالویی ، یه چای ، دو تا قهوه و دو تا کیک شکلاتی .

و رفت . یعنی چی چرا از من نپرسید چی میخورم ؟ منم کیک شکلاتی میخوام نامـــــ نامـــــ مرد !!

احسان : خب محمود از دانشگاه چه خبر ؟

محمود : میگذره دیگه .

احسان : محمد کوش ؟

محمود : رفته دنبال دوس دخترش . دو تایی با هم ولش کردن رفته منت کشی .

دلارام : می دونی محمود دل محمد دل نیس که زلش . برای همه میلرزه .

همشون خندین جز من . معمولا از غیبت خوشم نمیاد . سعی کردم خودم رو با مجله سرگرم کنم . احسان خیلی ناگهانی منو با دو نفر آشنا

کرده بود و بعد منو همینطوری ول کرده بود و خودش باهاشون حرف میزد .

محمود : فک کنم سلنا خانوم تو این جمع بهشون خوش نمیگذره .

دلارام : نه بابا فک کنم یخش آب نشده . از احسان شنیدم خیلی شیطونه .

احسان با پا کوبید رو پام .

من : آی پام .

محمود و احسان برگشتن طرفم و دلارام زد زیر خنده .

دلارام : اون ... پای ... سلنا ... ست ...

منم خندم گرفته بود . احسان از خجالت سرش رو انداخته بود پائین و محمود میخندید . یهو عرشیا همراه علیرضا و سیروان از پله ها اومدن

بالا . عرشیا قیافه فلک زده ها رو گرفته بود که چشمش به من خورد .

عرشیا : سلنا ???

من : عرعی !!

سر همه برگشت اون سمتی . عرشیا اومد جلو محکم بقلم کرد .

من : هوی مرتیکه بی ناموس ولم کن . ولم کن لهیدم کثافت . ولم کن ستون فقراتم به شیراز رفت . ولم کن دلت جهنم میخواد یا گشتائیل ؟

همه داشتن به چرت و پرتام می خندیدن . عرشیا ولم کرد . عرشیا به احسان دست داد و بعدش بهمحمود . سیروان و علیرضام به همین

ترتیب دست دادن .

سیروان : سلام خواهری !!

من : سلامااااااااااا .

محکم بقلمش کردم و فشارش دادم .

محمود : سلنا خانوم معرفی نمی کنی ؟

عرشیا : سلنا خانوم . اووووووووووووووووو .

یکی کوبیدم پس گردنش .

من : سوز به دلت که هیچوقت کسی عرشیا خانوم صدات نمیکنه .

همه خندیدن باز .

من : سیروان داداشم . علیرضا پسرعموم و عرعی داداشش .

عرشیا یه بار دیگه به محمود دست داد .

عرشیا : البته دالتون و پت هم هستم .

من : بله منم مت هستم .

دوباره همه خندیدن . بعد از معرفی دلارام نشستیم دور یه میز .

عرشیا : می دونید اگه منو سلنا مسیحی بودیم مسلمون میشدیم ، چی میشدیم؟؟

علیرضا یکی کوبید پس گردنش .

علیرضا : تو نمی تونی یه دقیقه خفه شی ؟

من : چیکارش داری ؟

عرشیا : مرسی حمایت مت .

من : خواهش پت .

احسان : نگفتی چی میشین .

عرشیا : مگه این میذاره ؟

به علیرضا اشاره کرد .

سیروان : خب!؟

عرشیا : میشیم پت الله و مت الله .

احسان و محمود و سیروان با هم زدن زیر خنده . میخندیدنااااا...

منو دلارام میخندیدیم .

عرشیا : بذا بذا یه چی دیگه بگم .

سیروان : بگو ..

عرشیا : بچه که بودم خونمون چسبیده بود به مدرسه ! هیچی دیگه هر وقت از بلندگو صدام میکردن ، هم تو مدرسه کتک میخوردم ، هم تو

خونه !

دوباره همه خندیدیم . یعنی این عرشیا آدم رو سرزنده نگه میداره .

عرشیا : کلک از بیمارستان فرار کردی ؟

به سرفه افتادم . احسان داشت زیر زیرکی میخندید . بیشور ایکیبری ..

من : آره با یه میمون الاغ سوار ..

ایندفعه احسان به سرفه افتاد . دلارام و محمود آی میخندیدناااا .. آی میخندیدناااا

بین خنده های حرص درار من و حرص خوردن احسان ، گارسون سفارشا رو آورد . گویا عرشیا اینام پائین سفارش داده بودن چون سفارش

اونارم آوردن . عرشیا یه بیسکوئیت دستش بود . دوباره قیافش فلک زده شد .

من : این چشه ؟

علیرضا : هیچی آقا پائین دو تا کیک شکلاتی خواستن من نخردم اینطوری شد .

من : مگه خودت پول نداشتی ؟

عرشیا : کیفم رو زدن .

پوقی زدم زیر خنده . عرشیا داشت با حسرت به کیک شکلاتی که احسان جلوم میداشت نگاه میکرد .

من : مال خودمه .

عرشیا : عرشیا نیستم اگه بذارم بخوریش .

من : تو دستتو بیار جلو ببین چیکارت می کنم .

دستشو آورد جلو که با تموم وجودم یکی کویدم پس کلش که با سر رفت تو میز . همه خندیدن حتی ملتی که طبقه دوم نشسته بودن .

تا سرش رو بیاره بالا کیک رو درسته انداختم تو دهنم و شروع کردم به جویدنش . تند تند می جویدم . سرش رو آورد بالا و چپ چپ نگام

کرد . سیروان و علیرضا و احسان و محمود از خنده چشاشون اشکی بود . دلارام که داشت زمین رو گاز میزد .

عرشیا : کثافت بیشور ...

با دهن پر گفتم :

من : سوز به دلت ... بدبخت فلک زده ..

صدای خنده ها بیشتر شد . کیک رو که قورت دادم ، عرشیا چپ چپ نگام کرد .

عرشیا : چرا حالا اینجوری می خوری ؟

من : اصن دوس دارم !

عرشیا : کی رو ؟ منو ؟

با شیطنت نگام کرد . کف دستم رو خاروندم .

من : نه بابا من تو رو می بینم کهیر میزنم !

صدای خنده ها بالاتر رفت . دیگه انقد ملت رو خندوندیم قهوه ها و چائیاشون یخ زد . بعضیام از خنده شلواراشون رو آبیاری کردن :)))

من : واقعا ممنونتم . از اون بیمارستان و لباس کوفتیش نجاتم دادی . راستی بابت اون کیک شکلاتی خیلی بسیار مچاکرم .

لبخندی زد و بعد یهو گفت : مچاکری ؟ مچاکر چیه ؟

من : مچکرم + چاکرم = مچاکرم .

لبخند دندان نمایی زد . فک کنم فهمید دوباره ازش تشکر کردم . به هر حال شکوندن قانونم درکنار احسان ، اصلا برام مهم نیست .

احسان : خوشحالم که خط قرمزایی برای خودت داری . ببخشید امروز دو سه دفعه ردش کردم .

فدای سرت عزیزم .

* اوه پیشرفت کردی !!

من : آره دیگه ..

* ایشالله پیشرفت عروسیت ..

من : مرگ ندای بی تربیت ..

* دست پرورده خودتم ..

من : شاگردی کردم پیش شمااا ..

* خیلی بیجا کردی ...

من : با شما ..

* با عمت ..

من : بذای عمم بگم ..

* بگو بینم منو میزنن یا تو رو می برن تیمارستان ..

خل شدم رفت . بذای به احسان جواب بدم بابا . لبخندی زدم که مطمئنا چال گونم رو نشونش داد .

من : اشکال نداره .

احسان : به هر حال ، ممنونم که امروز باهام اومدی بیرون و امروز رو برام خاطره انگیز کردی .

سوار ماشین شد و با یه خدافس رفت . من هنوز تو کف اون خاطره انگیز کردن روزش بودم :))))

یک ماه بعد

من : ماما ماما ماما ماما ماما ...

مامان : پامان ..

من : من نمی خوام درس بخونم مگه زوره ؟

مامان : معلومه که زوره ..

من : آخه چرا ماما !؟

مامان : مگه نمی خوای عکاس بشی ؟

من : چرا ..

مامان : خب دخترم کشکی کشکی که عکاس نمیشی ، باید درس بخونی دیگه ..

من : اه ..

سیروان : اه داری برو دستشویی انتهای راهرو دست راست ..

من : تو سایلنت ..

سیروان : می بینی مامان چطوری با پسر حرف میزنه ؟

من : دوس دارم .

سیروان : کی رو ؟ احسانو ؟

جریان ۲۰۰ ولتی بهم وصل شد . خون تو رگام سرعت گرفت و هجومش رو به صورتم احساس کردم .

من : سیروان می کشه مت ..

دویدم دنبالش و اونم با خنده می دوید . طبق روال همیشگی و خیلی سریع گرفتمش و پریدم رو شکمش . تا میتونستم بهش مشت میزدم .

آخرش خسته شدم و کنارش افتادم رو زمین .

من : آخ خدااااا

سیروان : دستت مرسی قولتجم شکست ..

من : خر فلک زده ..

حالا من فرار کردم و سیروان دنبالم .

من : ماما ماما ماما ماما ماما کم ک ...

مامان : سیروان بشین یه جا بذار بره آماده بشه .

سیروان : به من میگه خر فلک زده ..

مامان : سلنا!!!!!! ؟!

من : نه دروغ میگه دروغ گوی اهریمن ...

سیروان : مردی وایسا!!!!!! ..

همینطور که داشتم از پله ها میرفتم بالا داد زد :

من : دخترم و واینمیستم ..

فرار کردم تو اتاقم و در و بستم . آخیش

خواستم برم تو تختم و بخوابم که یکی در رو زد .

مامان : سلنا بخوابی با پارچ آب یخ میاما ...

من : آه ..

پاشدم و رفتم سمت کمد . چشمم به کادوی احسان افتاد . هر دو مانتو تو یه کاور آویزون شده بودن . از اون موقع دیگه نپوشیدمشون . از

بین مانتوهام یه مانتوی سرخابی کلفت انتخاب کردم و با یه شلوار سفید پشمی و شال سفید بافت . کوله سفیدم رو برداشتم و کتابای مسخره

رو انداختم توش . یکم رژ زدم و موهام رو شونه کردم . طبق روال همیشگی فرق « بافت » کش عروسکی . لباسام رو تنم کردم و کولمو

انداختم و کالج سفیدم رو دستم گرفتم . موبایلم رو تو جیبم انداختم و رفتم سمت در . پله ها رو پائین رفتم و داد زدم : من دارم میرم .

در رو باز کردم و کفشم رو پام کردم . سر خیابون یه تاکسی گرفتم و سوار شدم .

خب امروزم مثل روزای دیگه دارم میرم کلاس کنکور . به زور خودم رو به بچه های دیگه رسوندم . ولی من می دونم که بازم میفتم .

راننده : خانوم رسیدیم .

من : ممنون .

پولش رو حساب کردم و راه افتادم سمت کلاس . کارتم رو نشون دادم و به سمت در کلاس رفتم . در زدم و وارد شدم .

استاد : خانوم مهران ۱۵ دقیقه تاخیر .

من : استاد به جون مامانم که نه به جون خودتون داشتم با داداشم دعوا می کردم .

صدای خنده پسرا بلند شد .

استاد : شما هر جلسه با داداشتون دعوا می کنید ؟

من : استاد سواتون خصوصی بودا!!!!!! ..

دوباره همه خندیدن .

استاد : ساکت ..

کلاس ساکت شد .

استاد : بشین خانوم مهران .

رفتم ته کلاس و نشستم پیش یکی از دخترای کلاس . مثل بیشتر کنکوریا ۱۸ ساله بود و صورت مهتابی داشت . سفید پوست بود و موهای

مشکی خوشگلی داشت و چشم و ابروی هشتیسم همون رنگ بود . بینی قلمی و لب قلوه ایش از اون یه دختر بیبی فیس ساخته بود .

من : چی داشت میگفت ؟

آیدا : معلوم بود داره وقت تلف میکنه برسی .

من : آدم کم بود عاشق من شده ؟

بله این استاد صالحی نگون بخت عاشق من شده بود . چن باری با ضایع بازیاش کل کلاس فهمیده بودن و خیلی شیک آبروش رفته بود . اما

ماشالله دست سنگ پای قزوینم بسته بود .

آیدا : نمی دونم والا خدا از کمرش زده .

یدونه خوابوندم پس کلاش که صدای رادین (استاد رو میگم بابا) در اومد .

رادین (استاد) : خانوم مهران دیر که میان ، به درسم که گوش نمیدین ، حداقل بذارین خانم دوران گوش بدن .

من : باشه پس فقط خودتون جواب مامانم رو بدینا!!! من رفتم . بای بای بچه ها! ..

از کلاس اومدم بیرون و نفس عمیقی کشیدم .

من : اووه آزادادی..

یهو در کلاس باز شد و یکی منو کشید تو . برگشتم دیدم آیداس ..

آیدا : بیا برو بشین دیگه این کله منو میکنه ها!!! ..

من : اه خیلی تحفص هی سنگشو بزنی به سینت ..

آیدا : من کی سنگشو به سینم زم ؟

من : تو رو نمیگم که حانیه رو ببین !

برگشت و به دختر افاده ای ۳ سال پشت کنکوری کلاس ، حانیه محمدی نگاه کرد . می تونم بگم یه آرایش خانوم بود که یکم به خودش

دختر مالیده بود و مطمئنا که دلیل اومدنش سر کلاس درس نیست بلکه استاده این درسه . دختره بی حیا داشت رادین بیچاره رو قورت

می داد . از حق نگذریم رادینم خیلی تیکه بود . پوست سفیدی داشت با موهای مشکی که مدل دیزل زده بود و با ته ریش مرتب به صورتش

زیبایی دوچندان داده بود. ابروهای پریشان مردونه ای داشت که معلوم بود بهشون دست نزده و بینیش رو نمی دونم ولی شاید عملی بود. چون هم نیم رخ خوشگلی داشت هم تمام رخ. لباس رنگ خاصی نداشت ولی حالت خاصی داشت که شرط می بندم لبخند خوشگلیم از آب درمیآورد ولی امان از عاشقی که من چشمم فقط دنبال احسان بود که یه هفته ای میشد ندیده بودمش.

رادین : خانوم دوران رفتین خانوم مهران رو بیارین خودتونم موندگار شدین ؟

آیدا : نه استاد .

چرخید سمت من .

آیدا : بیا بریم .

دستم رو کشید و من بالجبار دنبالش رفتم . نشستیم روی صندلیمون . من مدام چشمم گرم میشد . یهوپی دستم از زیر چونم در رفت و «گومپ» . با صورت رفتم رو میزِ پسبیده به صندلیم . صدای خنده همه بالا رفت .

من : رو آب بخندین نغله ها !! ..

صدا بیشتر شد . ای خدا!!!!!! ...

رادین : خانوم مهران مثل اینکه خیلی خوابتون میاد . نه ؟!

من : آره استاد خیلی !!

رادین که دید من اصن حواسم نیس دوباره شروع کرد به دادن بقیه درس . اینبار سرم رو گذاشتم رو میز و چشمم کامل گرم شد .

رادین : خانوم مهران ؟!

من : هووووم ؟

رادین : کلاس تموم شد نمیخواید برید خونتون ؟

من : چرا چرا میرم .

آروم پاشدم و کولم رو برداشتم و با چشمای خمار از موسسه بیرون اومدم . همون جلوی در یه ماشین نگه داشت یه پسر سرش رو از پنجره آورد بیرون .

پسر ۱ : جوووووون قیافت تو حلقم !!

با صدای خواب از سرم پرید . اخم کردم افتضاح .

من : حلق در حد قیافه من نیست !!

پسر ۲ : او مای گاش !!

من : فهمیدم اینگیلیسی بلدی !!

پسره ۱ : شماره بدم ؟

من : آره بده هر وقت به نوکر احتیاج داشتم زنگ میزنم !

پسره ۱ : نوکری که شغل توعه عزیزم !!

من : شاگردی کردیم پیش شما !!

اومد جواب بده که در ماشین باز شد و پسره افتاد بیرون . یه پسر قد بلند اومد و یقش رو کشید . عه این که احسانه ..

احسان : نشنیدم ! به کی گفتم نوکر ؟ ها ؟

پسره ۱ : به هیشکی به قرآن !

احسان : سری بعدی این اطراف بینمت خونت پای خودت ..

پسره ۱ : غلط کردم آقا ببخشید ..

احسان : هررری ..

یقشو ول کرد و پسره سوار شد و فلنگ رو بستن . داشتم از سرما مثل بید میلریدم . احسان اومدم طرفم و جلوم وایستاد .

احسان : سلنا خانوم خوبی ؟ چرا میلرزی ؟

من : سـ .. سرد .. سرده

دستش رو انداخت دورم و با هم رفتیم سمت فراریش . سوار که شدیم بخاری رو روشن کرد .

احسان : حالت خوبه ؟ طوریت نشد ؟

من : نه خوبم بابا . مـت همه مزاحما بودن دیگه البته یکم گیر تر .

احسان : چیزی که بهت نگفتن ؟

من : چرا فقط یکم قهوه ای شدن بیچاره هاا ..

احسان که خیالش راحت شده بود لبخند گرمی زد .

احسان : کلاس کنکور ت چطوره ؟

من : افتضاح من که فقط میخوابم .

احسان : چرا درس نمیخونی ؟

من : خب .. خب .. حوصلم نمیگیره ..

احسان : نمی خوای که بعدا افسوس بخوری که چرا درس نخوندی . میخوای ؟!

من : نه .. ولی لای کتابو باز می کنم انگار قرص خواب آور خوردم خوابم مییره !

احسان : خب یکم دل به دلش بده خوابت نمیبره .

من : همینم مونده دل به دل کتاب بدم .

احسان : دل به درس نه کتاب . همین دیگه همه چی رو به مسخره میگیری .

آمپر چسبوندم . این فک میکنه من بچه سرخوشم نه !!!

من : من هیچی رو به مسخره نمیگیرم . وقتی تو کتم نمیگره چه غلطی کنم ؟ ورقه هاش رو بکنم بخورم بره گوش بشه به تنم یادم بمونه ؟

آره ؟ یا نه فقط بشینم مٹ بچه اسگلا خر بزnm ؟ کدوم بهتره ؟

از ماشین پیاده شدم و دویدم تا سر خیابون . یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه . تا رسیدم رفتم تو اتاقم و در رو قفل کردم . نشستم کنار تختم و سرم رو گرفتم .

من : خسته شدم از بس همه فک میکنن من هیچ مشکلی ندارم . چطوری بهش بگم نمی خوابم که فکرم میره پیش تو نمی تونم بخونم . بسه هر چی الفی باید یه فکر اساسی بکنم .

لباسام رو سرجاش گذاشتم و کتابام رو باز کردم . باید از امروز که ۲۰ دی ه بخونم تا بتونم ۱۸ تیر امتحان بدم . من باید بتونم باید ..

فصل چهارم

بابا : یعنی چی نیام ؟ همیشه که خودتو با درس بکشی . کم تو این ۹ روز خودت رو تو اتاق حبس نکردی .

من : درسم واجب تره .

بابا : همین که گفتم ..

من : اما بابا ..

بابا : اما نداریم .

رفت بیرون و در رو بست . همچنین بدم نمی گفت . از همون روز با برنامه ریزی دارم درس میخونم . الان ۹ فروردینه و چند روز دیگه ۱۳ بدره و بابا گفته حتما باید پیام . کتابای کوئیزم رو برداشتم و لباسای فردام رو آماده کردم . فردا روز سختی میشد . همش تو راه بودیم و وقت کمی برای تست زدن داشتم .

با صدای آلارم گوشیم بلندشدم . دست و صورتم رو شستم و نشستم پشت میز تحریرم تا تست بزدم . ساعت ۴ صبح بود . تعجب نکنید از اون روز با اون حرف تحقیر آمیز احسان ، خیلی به درسم اهمیت دادم . حواسم رو جمع درسام میکردم . جواب تلفن نمی دادم و گردش و مهمونیم نمیرفتم . اما این مسافرت ، یه مسافرت دیگه به رامسر و اون ویلا و ----- آقای مرموز .

به خودم اومدم دیدم خیلی بیشتر از حد همیشگی تست زدم . لبخندی رو لبم نشست . خوبه حداقل .. موبایلم زنگ خورد . بعد از ماه ها موبایلم رو نگاه کردم . شماره ماهرخ بود .

من : بله ؟

ماهرخ : سلام سلنا .

من : به ماهرخ .

ماهرخ : سلام خوبی ؟

من : خوبم !

ماهرخ : حالم رو نمپرسی ؟

من : مگه من دامپزشکم ؟

ماهرخ : خیلی بی شخصیتی !

من : آهان ممنون از اطلاع رسانیت . قربونم بری خدافس !!

گوشی رو قط کردم . بعد از دو دقیقه زنگ زد .

من : بعله ؟؟؟

ماهرخ : خیلی بی شخصیتی نکبت .

من : سری پیش خبر رسانی کردی .

ماهرخ : بیشور نکبت ۴ ماهه نه زنگ میزنی نه اس میدی چته تو ؟

من : درس می خونم .

ماهرخ : اوه بابا درس خون .

من : ببند بابا من که مٹ توعه عن قبول نشدم .

ماهرخ : هاهاها سوز به دلت ..

من : بدبخت فلک زده .. خب دیگه برو مزاحم نشو اول صبی ..

ماهرخ : انتر مام داریم میایم .

من : شما کجا ؟ من نیام ..

ماهرخ : خیلی خری . بیشور بابات ما رو دعوت کرده .

من : ها ها ها سوز به دلت من مجردی حال می کنم تو متاهلی ..

ماهرخ : نخیرم ...

من : بلیرم .

ماهرخ : برو بابا ..

من : رفتی .. خب دیگه قربونم بری خدافس ..

دوباره گوشی رو قطع کردم . خدا رحم کنه اگه ماهرخ اینا دارن میان پس لابد احسان هم میاد .

النا : میشینه تو ماشین مااا ..

عرشیا : غلط کردی تو شوهرت لاو میتراکونید حوصلش سر میره .

النا : نخیرم .

عرفان : اصن میره تو ماشین ماهرخ اینا ...

عرشیا و النا : عمراااااااا

سیروان : دعوا نکنید بابا میشینه تو ماشین خودمون .

بله اونا داشتن سر اینکه من کجا بشینم دعوا می کردن و من از دیدن یه دختر غریبه همراه احسانینا حرص میخوردم . احسان سرخوشانه میخندید و اون دختر هم کنارش هی لبخند میزد . منتظر بودم تا یکی یه چیز بگه و من مٹ آوار رو سرش خراب شم و تخریب شخصیتیش کنم ولی خب کسی نمیومد . بعد از ۱۰ دقیقه بچه ها با هم اومدن .

عرشیا : خب سلنا تصویب شد میای تو ماشین ما .

ماهرخ : نه من بهشون گفتم میای پیش ما مگه نه ؟

النا : نخیرم تا وقتی من هستم .. میشینه پیش خودمون مگه نه عرشیا ..

عرشیا : آوره ..

من : ببینید بابا خودمون ماشین داریم .

سیروان : هاهاهاهاه خوردین ؟

من : تو سایلنت .

همونطوری اخالو نشسته بودم و اصلا از ماشین پائین نیومده بودم . همه پای این گذاشتن که نمی خواستم پیام . بچه ها همچنان داشتن دعوا میکردن که یکی زد به شیشه ماشینم . برگشتم و با چهره احسان روبرو شدم . علامت داد شیشه رو پائین بکشم . اینکار رو نکردم و بلعکس رومو کردم اونطرف .

احسان : الان واس چی با من قهری ؟

چشمام رو بستم تا نگاهش نکنم ولی نمی شد سنگینی نگاهش رو حس می کردم .

احسان : سلنا .

با این حرفش چشمام رو باز کردم . برای اولین بار بدون خانوم اسمم رو گفت . وقتی برگشتم طرفش دیدم که عقب تر وایستاده و اسمم رو به اون دختره گفته بود . نمی دونم اون کی بود ، ولی حسایی رو مخ بود . مخصوصا اینکه همشم کنار احسان من بود .

* اوهو احسان تو ؟

من : آره احسان من ، فقط من .. من !!

آروم آروم اشک از گوشه چشمم پائین اومد . احسان چرخید طرفم و با دیدنم چشاش گرد شد . سرمو سریع چرخوندم و اشکم رو پاک

کردم . نباید می دید چرا دید آخه چرا !!! باید زود تر میرفتیم رامسر تا من با اون آقای مرموز یه صحبتی داشته باشم . اون بود که فقط درکم کرد و سرکوفت نزد بهم .

*چطور به اون مرد غریبه اطمینان داری ؟

من : دارم دیگه .

*آگه یکی از آشناهاتون باشه چی ؟

شونه ای بالا انداختم به هر حال من آب از سرم گذشته بود .

من : به هر حال باید با یکی حرف بزنم .

*خب باهش حرف بزن ولی اسم احسان رو نبر .

من : اوکی هانی من !!

یکی زد به شیشه ماشین . ترسیدم برگردم و همونطوری موندم .

احسان : سلنا خانوم یه دیقه این شیشه رو بده پائین .

شیشه رو پائین ندادم هیچ . پشتم رو کردم بهش و نشستم . هندزفریمو تو گوشم گذاشتم و چشمام رو بستم .

«احسان حق شناس - بی خوابی»

چرا هر لحظه بی تابم

چرا هر شب نمی خوابم

نشستم خسته بی تابم

خاطرات تنهام نمی دارن

بی تو حس بدی دارم

به فردام امید ندارم

دیگه نمیگذره ساعت

کاش میشد برگردی پیشم

بی تو نمی تونم و دوریت سخته

رفتی همه چی از اینجا رفته

کاش تموم شن این روزا بسه

می بینی قلبم بی تو شکسته

من و تو شدیم از این روزا خسته

رفتی همه چیز از اینجا رفته

بی تو من می میرم

هرشب به خودم میگم

عشقم با تو بهشتم

عشقم واست نوشتم

اگه بری من تنها ترینم

بی تو دیگه نمی تونم آروم بگیرم

باهاش همخونی کردم :

عشقم با تو بهشتم

عشقم واست نوشتم

اگه بری من تنها ترینم

بی تو دیگه نمی تونم آروم بگیرم

«دیگه نمی تونم آروم بگیرم»

فکرم دوباره درگیره

کاش میشد یه بار دیگه

چشمم تو رو اینجا ببینه

کاش میشد یک بار دیگه

بگی هستیم مال همدیگه

حتی یکم دیگه نباشه غم

منم هر جا برم باشی همراه من

بی تو نمی تونم و دوریت سخته

رفتی همه چی از اینجا رفته

کاش تموم شن این روزا بسه

می بینی قلبم بی تو شکسته

من و تو شدیم از این روزا خسته

رفتی همه چیز از اینجا رفته

بی تو من می میرم

هرشب به خودم میگم

عشقم با تو بهشتم

عشقم واست نوشتم

اگه بری من تنها ترینم

بی تو دیگه نمی تونم آرام بگیرم

دوباره این قسمت رو همخونی کردم :

عشقم با تو بهشتم

عشقم واست نوشتم

اگه بری من تنها ترینم

بی تو دیگه نمی تونم آرام بگیرم

وقتی آهنگ تموم شد هندزفری رو از گوشم درآوردم .دیدم همه یه گوشه جمع شدن و احسان نگاهش سمت ماشین ماست . اون دختر هم

که چسبیده بود به احسان . لعنتی ..

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشون . عرشیا دستش رو باز کرد و من رفتم سمتش و اون دستشو انداخت دور گردنم . یه نگاه هم به احسان

نداختم . ولی سنگینی نگاهش رو حس میکردم .

عرشیا : تو ماشین کی میخوای بشینی ؟

من : فرق نمیکنه .

عرشیا : خب بیا تو ماشین ما .

من : کیا هستن ؟

عرشیا : من ، فرزاد ، سیروان ، النا .

من : باشه .

احسان : میخوای بشینی تو ماشینی که پره پسره ؟ جز خط قرمزات نیس ؟

همینطور که سرم پائین بود ، جوابش رو دادم .

من : به شما ربطی نداره .

همراه عرشیا رفتم و سوار ماشین شدم . لحظه آخر ماهرخ صدام کرد .

ماهرخ : سلنا ؟!

رفتم طرفش . منو کشید یه کناری که کسی نبود .

من : بله ؟

ماهرخ : خوبی ؟ چرا اینجوری جواب احسان رو دادی ؟

می دونستم احسان خواسته ازش تا ازم بپرسه . به هر حال برادر شوهرش بود و الآن ... نگاهی به سمتش انداختم . منتظره تا جوابش رو از

ماهی بگیره .

من : من هر جور دلم بخواد با بقیه رفتار میکنم . به هیشکیم ربطی نداره .

پشتمو بهش کردم و رفتم سمت عرشیا که منتظرم بود . نگاهی به طرف فامیلا انداختم . عمو سهراب ، زنعمو مرضیه ، عرفان و علیرضا توی

یه ماشین نشستن . عمو سهیل ، زنعمو یگانه ، امیرعلی و نگارم توی یه ماشین نشستن . عمه سهیلا ، آقا علی ، عسل نشستن تو ماشین

خودشون . از اونطرف بابا مامان حسام ..

* حسام ؟ قبلا که میگفتی احسان !

من : ندا حال ندارم جون خودم .

* باشه اشکال نداره .

داشتم میگفتم بابا و مامان حسام ، و دو نفر دیگه که نمیشناختمشون توی یه ماشین نشستن . ماهرخ ، حسام ، دلارام ، احسان و اون دختر

توی یه ماشین نشستن . محمود و مصطفی و فک کنم اون یکیم محمد بود که باهم توی ماشین مصطفی نشستن . منم همراه عرشیا سوار

لکسوزش شدم و د برو که رفتیم .

النا : روشنش کن دیگه بیشور ..

عرشیا : بیشور خودتی و شوهرت ..

فرزاد : پای منو وسط نکش الکی ..

النا : خیلی بدی ...

فرزاد : بفرما باهام قهر کرد الآن چه گهی بخورم ؟

من : گوه گاو . بسیار بسیار هم عالی کود میشه میچسبه به تنت .

همه خندیدیم .

النا : روشنش کن میخوام برقصم .

عرشیا : ای به روی چشم ..

«حامد پهلان - مریم»

مریم از اوناس از اونایی که اگه نباشه من میمیرم

نگاش از اوناس از اونایی که نگاه کنه جون میگیرم

اشتباهی نیس نه اشتباهی نیس اگه دلم میخوادش

هر جا که باشی تو می دونی که دلم همش هس به یادت

شروع کردم به قر دادن . می خوندم و می رقصیدم .

خانوم خونه مریم آروم جونه مریم

دلم برات میمیره تو مهربونی مریم

خانوم خونه مریم آروم جونه مریم

چقد دوست دارم من خدا می دونه مریم

مریم از اوناس از اونایی که اگه نباشه من میمیرم

نگاش از اوناس از اونایی که نگاه کنه جون میگیرم

اشتباهی نیس نه اشتباهی نیس اگه دلم میخوادش

هر جا که باشی تو می دونی که دلم همش هس به یادت

خانوم خونه مریم آروم جونه مریم

دلم برات میمیره «حامد پهلانه»

خانوم خونه مریم آروم جونه مریم

چقد دوست دارم من خدا می دونه مریم

همینطور که میرقصیدم سنگینی نگاه احسان رو حس میکردم . اصلا توجهی هم بهش نمی کردم . مخصوصا به خاطر اینکه اون دختره پیشش

نشسته بود . اگر اون پیشش نبود شاید بار اول که بهم چشم قره رفت اعتنا می کردم . ولی خب ..

عرشیا : سلنا!!!!!!؟

سلنا : هووووووم ؟

عرشیا : هوم چیه بگو بله !

سلنا : بله ؟

عرشیا : رسیدیم .

سلنا : رسیدیم که رسیدیم چیکار کنم ؟

عرشیا خندید .

عرشیا : خب پیاده شو دیگه .

چشمام رو باز کردم که دیدم رسیدیم به ویلا و عرشیا دروغ نمیگه . چشمام بسته بود و راه رو از حفظ میرفتم . عرشیا پشت سرم با چمدونم

میومد چشمام رو مالوندم که یهو رفتم تو دیوار .

من : من که درست اومدم چرا رفتم تو دیوار ؟!

احسان : دیوار نبود .

من : به یه ورم . برو کنار ..

از کنارش رد شدم که بازوم رو گرفت .

احسان : تو چرا اینطوری میکنی ؟!

دستشو از رو بازوم برداشتم .

من : برو کنار خوابم میاد .

عرشیا : مشکلی پیش اومده احسان ؟

احسان : نه ولی فک کنم سلنا با من قهره .

من : خانومش از دهنتم نیفته . بعدشم من با کسی دوست نبودم که قهر بشم . یه روز بیرون رفتن و یه روز توهین به شخصیت یه نفر جز

دوستی حساب نمیشه .

احسان : پس بگو خانم دلش از کجا پره .

من : من دلم از هیچا پر نیس ..

احسان : هست ..

من : عرشیا بیا بریم مٹ اینکه آقا احسان حین رانندگی سرش خورده به سر ز .. به شیشه ..

اخم شدید احسان رو به جون خریدم دست عرشیا رو گرفتم و با هم رفتیم . پریدم تو اتاقم که یهو در اتاق باز شد و عرشیا اومد تو .

عرشیا : بگو ببینم قضیه بیرون رفتن و توهین به شخصیت چیه ؟

قضیه رو مختصر و مفید توضیح کردم .

عرشیا : پس که اینطور مت الله منو اذیت میکنه ؟

من : آوره ...

عرشیا : یه فکری به حالش می کنم حالاااا ..

من : باشه برو من لباسم رو عوض کنم میام .

عرشیا : الان سه سوت یه نقشه میریزم اجرا کنیم بخندیم .

من : باشه .

عرشیا رفت بیرون و من ولو شدم رو تخت .

* میگما سلی ؟

من : جونم ؟

* به نظرت اون دختره که پیش احسانه کیشه ؟

من : نمی دونم !

* میگم نکنه نامزدشه .

من : وایااا تو رو خدا این حرفو نزن .

* سلنا بیشتر از اون چه فک میکردم عاشقش شدی .

بغضم گرفت .

* سلنا اگه نامزدش باشه چه خاکی میخوای بریزی تو سرت ؟

بغضم ترکید و زدم زیر گریه . تموم هیکلیم از شدت گریه میلرزید . صدایی ازم در نمیومد . بی صدا حق میکردم . پاشدم رفتم جلوی

پنجره و چشم دوختم به جایی که آقا مرموز رو اونجا می دیدم .

من : جقد الان احتیاج دارم که ببینمت ..

اشکم رو پاک کردم و رفتم تو حموم . یه دوش گرفتم و سرحال اومدم بیرون . یه بلوز سفید پوشیدم با شلوار سفید . یه روسری قرمز بلند

هم کنار گذاشتم . موهامم که طبق معمول بستم . با این فرق که دیگه فرقم نکردم جمع کردم بالا .

تق تق ..

من : بله ؟

عرشیا : بیام تو ؟

روسری رو کشیدم رو موهام .

من : آره بیاااا ..

اومد توی اتاق و نشست روی تخت . یکم جلوی موهام رو شونه زد .

عرشیا : نقشمو کشیدم سلنااا ..

من : خب ..

عرشیا : ببین من شمارشو از مصطفی میگرم ، بعدش زنگ میزنیم و اذیتش می کنیم .

من : ریدم تو این نقشت . نمی خواد تو نقشه بکشی ولش همینطوری لفظی مسخرش می کنم .

عرشیا : خوددانی . بیا بریم پائین .

من : تو برو منم میام تا چند دقیقه دیگه ..

وقتی رفت بیرون روسریمو درست کردم . بلوز سفیدم تا یکم پائین تر از رونم بود و شلوارم لی . به سرم زد کل روسریمو حجایی بیندم .

اینکارم کردم و خیلی خوشگل شدم . همونطوری رفتم بیرون . از دم یکی از اتاق مهمونا رد میشدم که شنیدم :

تو می پوشونی موهاتو غرور غنچه وا میشه

یه مرد از دامن پاکت طرفدار خدا میشه

به عشقم محرمی خانوم مٹ گلدسته و کاشی

فدای اون نگاتونم خانومی که شما باشی

خدای من من اینو کجا شنیدم آخه ؟!

بابا : من که نمیام خود شما ها اگه دوس دارین برین .

مامان : راست میگه منم می مونم پیش سهند .

عمه : شما جوونا برین ما تو خونه بمونیم بهتره .

عمو سهراب : سهیلااا؟! همچین میگی شما جوونا انگار من چن سالمه .

زنمو مرضیه با لبخند سینی چایی رو گذاشترو میز .

زنمو مرضیه : ۵۰ سهراب جان ..

همه زدن زیر خنده .

عمو سهراب : داشتیم خانوم ؟

زنمو مرضیه : معلومه که داشتیم . تازه ماه دیگه میشه ۵۱ ..

صدای خنده ها بیشتر شد . ولی من کز کرده بودم یه گوشه و با گوشیم تو نت می چرخیدم . یکی نشست پیشم چرخیدم دیدم که حسامه

بی توجه به کارم ادامه دادم .

حسام : چی کار میکنی ؟؟

من : تو نت می چرخیدم .

حسام : سلنا بقیه بودن نتونستم ازت تشکر کنم .

من : بابت ؟

حسام : کاری که برام کردی .

من : من برای تو کاری نکردم .

حسام : منظورم درست کردن رابطم با ماهرخ بود .

من : آهان .. ولی اونم برای تو نکردم .

ماهرخ : خب من ممنونم .

سمت دیگم نشست . بی توجه داشتم عکسا رو آپلود می کردم .

من : برای تو ام انجام ندادم .

حسام : پس برای چی کمکمون کردی ؟

من : ناراحتی خرابش کنم ؟

حسام : نه ناراحت نیستم . ولی اگه برای ما انجام ندادی ..

ماهرخ : پس برای کی انجام دادی ؟

من : برای هیجانش که دیدم اصلا هیجان نداره . از اسگلی شوهرت چن ماهی از هم دور بودید .

هر دوشون به هم نگاه کردن و یهو زن زیر خنده .

عرشیا : چرا می خندین ؟

من : هیچی بابا پاشو بیا اینا رو جمعشون کن ..

از جاشون بلند شدن و رفتن جای دیگه نشستن . بحث بزرگترا و سیروان و عرفان و احسان ادامه داشت .

سیروان : که چی نمیان شما ؟

بابا : خب ما میخوایم دور هم باشیم .

عرفان : اینطور که همیشه ما بریم و شما نیان .

عمو سهراب : خیلیم میشه .

احسان : ای بابا عموها لج نکنن بیاین دیگه . خانومام دوست دارنااا ..

مامان احسان : از خودت مایع بذار ما که میخوایم بشینیم غیبت کنیم . مگه نه هنگامه ؟

صدای خنده همه بالا رفت . هنگامه همون خانومی بود که با شوهرش همراه پدر و مادر حسام اینا سوار ماشین شدن . اگه اشتباه نکنم پدر و

مادر محمود و محمدن .

هنگامه : آره والا ..

احسان : ای بابا ...

عرفان : عمرا اگه بذاریم .

بابا : به چه زبونی بگم پاشید گم شید برید بیرون !؟؟!

ایندفعه هممون زدیم زیرخنده . حتی من که مثل آدمای عنق یه گوشه نشسته بودم .

سیروان : همون بازی اون سری موافقین ؟

حسام : بازی اونسری ؟ ما اونسری نبودیم میشه توضیح بدین ؟

عرشیا : سلنا بتوضیح .

من : به من چه ؟ خودتون بگید دیگه .

النا : خودم میگم خوب گوش کنید . هر کی دو بیت از یه آهنگ رو توی کاغذ مینویسه و تا میکنه و میندازه توی این کاسه . نوبتی یه کاغذ

بر می داریم و حدس میزنیم که برای کیه . هر کی که کاغذ خودش رو برداره برنده . یه چیز جدیدم از خودم میگم اگر دو نفر برگه همو

بردارن هم برنده ان .

احسان : کدوم برنده تره ؟

النا : زوجی که برگه های همو برداشتن . مثلا اگر منو فرزاد برگه های همو برداریم و حتما درست حدس بزنیم ، برنده ایم .

احسان : آهان .

النا : آره . بعد اینکه .. مثلا فرزند بر گه منو برداشته و حدسش رو زده ، من می تونم خودم اون آهنگ رو بزمنم و بخونم هم می تونم بدم یکی از گیتارستای داوطلبمون بزمن .

عرفان : بیاید یه کاری کنیم .

همه : چی ؟

عرفان : چه هماهنگ .

همه : بگو !!

عرفان : چشم چشم .. زوجی که برنده میشن یا کسی که برنده شده ، به بقیه میگن که چیکار کنن . بقیه هم حق سرپیچی ندارن . حله ؟!

همه : حله ..

عرشیا : خب پس اینم کاغذاتون و خودکاراتون .

من : قبلش ، داوطلبای گیتاریست ؟

سیروان و علیرضا دستشون رو بالا بردن . همینطورم مصطفی و علیرضا با تعجب به مصطفی نگاه کرد .

علیرضا : توام بلدی بزنی ؟

خونسرد پامو انداختم رو پام .

من : پ چی ؟ آهنگی که من سری قبل خوندم رو مصطفی ساخته بود .

مصطفی : تو ثانیه ها رو براشون خوندی ؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم .

من : اوهوم .

پشت چشمی برام نازک کرد . گیتاریستا رفتن تا کاغذ و گیتاراشون رو بیارن . من گیتارم از قبل کنارم بود . وقتی اومدن نفری یه کاغذ بهمون دادن و ما شروع کردیم به فکر کردن . نامحسوس سرم رو بالا آوردم و به احسان نگاه کردم که دیدم اونم داره به من نگاه میکنه . وقتی به چشما و لبخندش نگاه کردم فقط یه آهنگ یادم افتاد . سرم رو انداختم پائین و نوشتم :

تو عبور واژه هام که پشت هم میگشتم

آخرش رسید به این حرف «دوست دارم» و نوشتم

کاغذ رو تا زدم و توی دستم نگه داشتم . کاسه چرخید و چرخید تا اومد روی پام کاغذ رو توش انداختم و دادم دست دلارام که کنارم

نشسته بود . با لبخند کاغذشو تو کاسه انداخت و داد دست النا . الانم کاغذش رو تو کاسه انداخت و کاسه رو داد دست فرزند . ظاهرا فرزند

اولین نفری بود که کاغذ انداخته بود چون دستش خالی بود .

النا : خب از کی شروع کنیم ؟

من : فرقی نداره از همونجا آقا فرزاد بردار .

فرزاد با لبخند دستش رو تو کاسه انداخت . تو اون فاصله منم نگاهی به چهرش انداختم . پسر خوشتیپی بود تا خوشگب . کاملاً بیبی فیس

اصلاً به پسرای ۲۵ ساله نمی خورد . ته ریش کمی داشت و موهایش طبق مد روز خامه ای بود . ابروهای کم پشت ولی دست نخورده ی

کمونوی داشت و دماغ گوشتی و خوش حالت . درواقع پسر خیلی خوشگلی بود . با یه نگاه به النا کاغذ برداشت .

فرزاد : حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن خودش به تو - همه ی راه و نفس نفس زده حس خوبیه

و دوباره سکوت و فکر . همه نگاهها دوخته شد به فرزاد . فرزاد نگاهی به همه انداخت و بعد زوم شد رو النا .

فرزاد : برای الناست . یه درصد فک کن من خط دانشجوی شیطنمو نشناسم .

النا : دیوونه !

من : کی بخونه ؟

النا : اوووم ؟ علیرضا بخونه !!

علیرضا گیتارش رو برداشت و بلند شد رفت رو تنها صندلی دایرمون نشست . صندلی جایی بود که هممون بهش دید داشتیم . ژستش رو

گرفت و شروع کرد به زدن :

«شادمهر - حس خوبیه»

حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن خودش به تو - همه ی راه و نفس نفس زده حس خوبیه

حس خوبیه ببینی یه نفر واس انتخاب تو مسممه

دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه حس خوبیه

تو همین لحظه که دلگیرم ازت از همه به تو وابسته ترم

اگه حس خوب تو به من نبود فکر عاشقی نمیزد به سرم

به من انگیزه زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی

به دروغم شده دستامو بگیر الکی بگو که بی قرارمی الکی

حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده «صداش داشت میلرزید»

واسه ی رسوندن خودش به تو - همه ی راه و نفس نفس زده حس خوبیه

حس خوبیه ببینی یه نفر واس انتخاب تو مسممه

دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه حس خوبیه

اون تو بودی که همیشه با نگاش لحظه های منو عاشقونه کرد

این منم که تو تموم لحظه ها واس عاشقی تو رو بهونه کرد

هرگز اون نگاه مهربونت و بی تفاوتی رو یاد من نداد

من پر از نیاز با تو بودم مگه میشه قلب من تو رو نخواد

حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده «لرزش صداش تو این قسمت خیلی میشد»

واسه ی رسوندن خودش به تو - همه ی راه و نفس نفس زده حس خوبیه

حس خوبیه ببینی یه نفر واس انتخاب تو مسممه

دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه حس خوبیه

وقتی دستش از حرکت وایستاد سریع اشکاش رو پاک کرد . ولی من دیدمش چن از اول زل زده بودم بهش با اجازتون :)

فرزاد : واو پسر عالی بودی ..

با این حرف صدای دست بالا رفت و همه مشتاقانه شروع کردن به دست زدن . منم آروم دست زدم ولی هنوزم نگران این پسرعموی ناچیم

بودم . باید حتما باهش حرف بزنم اون خودش یه روانشناسه ولی به یه همدم احتیاج داره تا به حرفاش گوش بده .

النا : خب امیرعلی بردار .

حواسم پرت سمت راستم شد . چن نفر اونور تز از من امیرعلی بود که دست انداخت و یه کاغذ برداشت و نوشتش رو بلند خوند .

امیرعلی : گل نازم دلم تنگه نداشتن پیش هم باشیم

باید هر دو جدا از هم شریک درد و غم باشیم

سکوت کل ساحل رو گرفته بود . من هیچ نظری ندارم یعنی اصن نمی دونم مال کی میتونه باشه ..

امیرعلی : برای عسله فک کنم .

فرزاد : نه برای من که نیست .

علیرضا : برای منه !!

من : حدسش آسون بود آقای گریه ی مرد .

لبخند تلخی زد . امشب باید باهاش حرف بزنم . دوباره بلند شد و رفت روی صندلی نشست . اونجا دید رأس بود و فک کنم بهترین جای

دایرمون . دستش نشست روی سیم ها و شروع کرد به زدن .

«به جای تو - مهدی احمدوند»

کی تو دلت به جای منه

اسم تو رو صدا میزنه

کی مٹ من برات میمیره

کی با نگات جون میگیره

دست کیو میگیری حالا

کی اومده تو دنیای ما

عشق منو فروختی به کی

فاصله رو شکسته یکی

هیشکی تو دنیا نمی دونه

شاید حال منو من غمگینم

پنجره شاهد بوده که یه عمره

تنها کنارش می شینم

هیشکی مٹ من نکشیده دردو

کی مٹ من تنها مونده

خاطره ی تو کنارمه دائم

قلب منو میسوزونده

عاشقتم نخند و نرو

کم میارم دوباره تو رو

کنج اتاق گرفته دلم
دنبال عشق تو رفته دلم
خواهش من صدای توعه
عکس تو باز به جای توعه
طاقت من تمومه خدا
چی اومده سر رویای ما
هیشکی تو دنیا نمی دونه
شاید حال منو من غمگینم
پنجره شاهد بوده که یه عمره
تنها کنارش می شینم
هیشکی مٹ من نکشیده دردو
کی مٹ من تنها مونده
خاطره ی تو کنارمه دائم
قلب منو میسوزونده

دستش که از حرکت ایستاد میخواستم بزخم زیر گریه . همه برآش دست زدن و سوت زدن ولی من فقط داشتم نگاهش میکردم . اینبار نه صدآش لرزید نه گریش گرفت ولی من باز می تونستم غم توی صدآش و چشمای غمگینش رو ببینم . کنار نگار عرفان نشسته بود و پس کاسه رفت رو پای اون . عرفان یه کاغذ برداشت و اونو بلند خوند .

عرفان : یه عکس یادگاری شده رفیق شبهام

میگیرمش روبروم وقتی که خیلی تنهام

دلآرام گشاد لبخند میزد و تند و تند وول میخورد . آرام زدم به پهلوش ..

من : چته بچه ؟

دلآرام : برگه منه .

من : خب باشه .. انقد ورجه و وورجه داره ؟

لبخند دندون نمایی زد .

چشامو باز می بندم ، شاید بیای کنارم
دل دیوونم از تو ، تنها نشونم از تو
یه عکس یادگاری ، که خودتم نداری
شده رفیق شبهام ، وقتی که خیلی تنهام
میگیرمش روبروم ، بازم میشی آرزوم
داره بارون میباره ، اما چه فایده داره
وقتی تو رو ندارم ، که بشینی کنارم
چشامو باز میبینم ، به گریه هام میخندم
تو رو صدا میزنم ، شاید بیای دیدنم
یه عکس یادگاری ، شده رفیق شبهام
میگیرمش روبروم ، وقتی که خیلی تنهام
چشامو باز می بندم ، به گریه هام میخندم
رفیق خستگیهام ، بار به تو دل میبندم

دستشون از حرکت که وایستاد به علاوه دست ، صدای سوت و جیغ هم میومد . نگاهم قفل شد تو نگاه احسان که با لبخند نگاهم میکرد . بی تفاوت بودم که کاسه اومد روی پاش . نگاهم کشیده شد به دستای کشیده و مردونش که میرفت سمت کاسه . یعنی کاغذ کی رو قرار بود برداره ؟ وقتی اون دختر آویزون بازم از بازوش آویزون شد با حرص لبامو رو هم فشردم و سرم رو انداختم پائین . با این حال هنوز قلبم تند

تند میزد و منتظر بودم ببینم برگه منو برمیداره یا نه ؟

احسان : تو عبور واژه هام که پشت هم پیش میگذشتم

آخرش رسید به این حرف دوست دارم و نوشتم

همین که اینو خوند ضربان قلبم رفت رو هزار و به سرعت سرم رو آوردم بالا که دیدم داره با لبخند نگاه میکنه . آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو انداختم پائین بدجوری سوتی داده بودم .

احسان : اووووووووم فک کنم برای .. برای ..

سرم رو آوردم بالا تا ببینم سوتیمو فهمیده یا نه که به اون دختره نجسب نگاهی انداخت . یهو برگشت طرف من که آب دهنم رو قورت دادم .

احسان : برای سلنا خانوم باشه .

یه لحظه نفسم گرفت و مجبور شدم نفس عمیق بکشم .

من : بله .. بله !

همه براش دست زدن و من گیتارم رو از جاش درآوردم و دستم گرفتم . نشستم روی صندلی که گیتاریستامون میشستن . درست روبروی

احسان . خواستم نامحسوس نگاهش کنم که دیدم چشم همه رو منه و یهو سرم رو انداختم پائین . دستم رو با مهارت روی سیمای گیتارم به

حرکت درآوردم :

«سامان جلیلی - دوست دارم»

دنبال یه حرف تازه - توی رویای تو بودم

واس ابراز علاقم - این ترانو سرودم

تو عبور واژه هام که - پشت هم پیش میگذتم

آخرش رسید به این حرف - «دوست دارم» و نوشتم

من دوست دارم قدره - آسمون پر ستاره

جوری که سمت تو میام - بی اراده بی اشاره

من دوست دارم قدره - قدی که تو نمی دونی

قدی که بگم تا ابد - توی خاطریم میمونی

زل زدم به چشمای براق و مشکی احسان که توی اون تاریکی داشت برق میزد .

سمت من نشونه رفته - تیر عشق تو عزیزم

دخل من اومده انگار - بسته شد راه گریزم

عشق من یکی یدونس - اصلنم تا نداره «سرم رو انداختم پائین»

تا همیشه مٹ بارون - روی دل تو میباره

من دوست دارم قدره - آسمون پر ستاره «دوباره زل زدم بهش»

جوری که سمت تو میام - بی اراده بی اشاره

من دوست دارم قدره - قدی که تو نمی دونی

قدی که بگم تا ابد - توی خاطریم میمونی

دستم رو که برداشتم همه بلند شدن و برام دست زدن . منم برای اینکه هیجانم رو قورت بدم نفس عمیقی کشیدم .

عرشیا : فوق العاده بودی ...

سیروان : محشری سلنا ...

عسل : آفرین دختردایی گل کاشتی ..

احسان : بهترین گیتارزن دختری بودی که دیدم ..

من : ممنونم از همتون ..

نشستم سر جام و گیتارم رو توی ساکش گذاشتم . امیدوارم هدفم رو از خوندن این آهنگ گرفته باشه . احسان با لبخند کاسه رو رو پای اون دختره گذاشت . دختره با لبخند به احسان نگاه کرد و من دوباره حرص خوردم . می تونم بگم دختره به قدر خوشگل و جذاب بود که نمی تونستم بهش حسودی نکنم . حتی از دلارامم خوشگل تر بود دیگه فرض کنید چه تیکه ای بود . پوست گندمی داشت و موهای طلایی بی نهایت روشنش که به بلوندی می زد صورت زیباشو قاب گرفته بود . ابروهای کوتاه طلایی داشت که بالای دریای زلالش خونه کرده بود . چشماش بی نهایت زیبا بود و تحسین هر بیننده ای رو به خودش جلب می کرد . بینی گوشتی ولی خوش فرمی داشت که به صورتش میومد و لباش گوشتی و کوچولو بودن . به جز رنگ لب و مداد پشت چشمش هیچ آرایش دیگه ای نداشت . لعنتی خیلی خوشگل بود . ریز نقش ولی خوش هیکلم بود . وقتی به خودم اومدم دیدم که خیلی وقته بهش زل زدم پس سرم رو انداختم پائین که صداشو شنیدم . ای بابا عجب صدایی داره ..

دختره : کاش می دونستم عشقم .. نمی مونی پای حرفت

تو رو به یادم میاره شیشه ی یادگاری عطرت

وقتی ساکت شد به این فکر کردم که الان میگه احسان .

دختره : اووم .. فک میکنم احسان

هه بفرماه آه .. داشتم از حسادت آتیش میگرفتم ولی با پوزخند سرم رو بلند کردم و خیلی خنثی به احسان نگاه کردم .

نگار : نه برای منه .

یهو صدای خنده امیرعلی بلند شد . منم ریلکس سرم برگردوندم طرف اونا .

امیرعلی : حدس زدم!! انقد من آهنگای میثم ابراهیمی رو گوش دادم خانومم این یادش مونده .

لبخندی رو لبم نشست . سر نگار رو بوسید و دست دور شونش انداخت .

نگار : اگه اشکالی نداره آقا سیروان بخونه .

سیروان : نه بابا چه اشکالی اتفاقا من آهنگای میثرو خیلی دوس دارم .

بلند شد و رفت نشست رو صندلی . دستش که رو سیمای گیتار رفت چشمام رو بستم .

«میثم ابراهیمی - یادگاری»

نمی دونی تو بارون گریه کردنم شیرینه

خوبی بارون اینه اشکاتو هیشکی نمی بینه

برگرد دارم میمیرم از درد .. شدم یه عاشق ولگرد

نمی میری از تو خاطر

بسته این دوری دلمو شکسته .. منتظر تو یکی نشسته

با این پاهای خسته کجا برم

کاش می دونستم عشقم .. نمی مونی پای حرفت

تو رو به یادم میاره شیشه ی یادگاری عطرت

بی تو قلبم همیشه میگیره .. نفسم واس نفس تو میره

واس برگشتنت نگو دیره .. طفلی قلبم بی تو داره میمیره

یه روزی بی تو عشقم میمیرم از درد دوری

میگی طاقت بیارم آخه عزیزم چجوری ؟

برگرد دارم میمیرم از درد .. شدم یه عاشق ولگرد

نمی میری از تو خاطر

بسته این دوری دلمو شکسته .. منتظر تو یکی نشسته

با این پاهای خسته کجا برم

کاش می دونستم عشقم .. نمی مونی پای حرفت «به علیرضا نگاه کردم که دیدم آرنجاشو رو روی زانوش گذاشته و دستش روی چشماشه .

نکنه بازم داره گریه میکنه ؟

تو رو به یادم میاره شیشه ی یادگاری عطرت

بی تو قلبم همیشه میگیره .. نفسم واس نفس تو میره

واس برگشتنت نگو دیره .. طفلی قلبم بی تو داره میمیره

دست سیروان که از حرکت وایستاد دوباره به علیرضا نگاه کردم که دیدم داره چشماش رو پاک میکنه . پس بازم داشت گریه می کرد . ای

بابا چه دنیای عنیه .

* وا سلنا ادب داشته باش .

من : آخه بین پسرعمومو اره گریه میکنه .

*خب به تو چه ؟

من : حرفا میزنیااا ... می دونی که طاقت ناراحتی دشمنم ندارم چه برسه به علیرضا که داشتن سیروانو مدیونشم .

*حتی مهنا ؟

من : اون بحثش جداس .

*چطور ؟

من : ایشون دزد عشق بندس پس خودمواسش ناراحتی میسازم .

*بعدشم هر هر میخندی ؟

من : آره دیگه پ چی ؟

*موافقم .

من : عه ندای درون تو بودی ؟

*آره .

من : فک کردم وجدانه .. خخ

*دیوونه .

ماهرخ : خب دوستان نوبت منه کاغذ بردارم .

با این حرف حواسم پرت شد به ماهرخ نگاه کردم که دستش رو انداخت توی کاسه و یه کاغذ بیرون آورد . با دیدن وضعیت علیرضا به کل

حس بازی کردنم رفت ولی باید تا زمانی که نوبتم میشد منتظر می موندم .

ماهرخ : افسونگر چشمای من آی چشمای جادو جادوگر گیسو

گیسوی تو آرامش این دستای بی سو آهای دختر آفتاب

هیچ نظری نداشتم . نمی تونستم که به این فک کنم این مال کی می تونه باشه . همش به علیرضا نگاه می کردم و می دیدم که مدام

چشمش رو تمیز میکنه .

ماهرخ : برای ... دلی برای توعه ؟

دلارام : نه برای من نیست من که کاغذم اون اوایل رفت .

ماهرخ : عه برای کیه پس ؟

مصطفی : برای منه ..

از حق نگذریم مصطفی هم صدای خوبی داشت . بلند شد و رفت روی صندلی نشست و شروع کردن به زدن و بعدش خوندن :

«جادو گر گیسو - بنیامین»

افسونگر چشمای من آی چشمای جادو جادو گر گیسو

گیسوی تو آرامش این دستای بی سو آهای دختر آفتاب

شب ها که موهات میریزه رو بالش مهتاب

بی تاب تو این پنجره با چشمای بی خواب

آهای ساعت بیدار - آهای ضربه ی تکرار

از پرده میفته گل نارنجی خورشید تو اتاقم

صب میرسه و من هنوزم منتظر یه اتفاقم

همین لحظه به دادم برس آی آشوب

که مسلوب غرورت شده این عاشق محجوب

کو دستای سازش ؟ کو عطر نوازش ؟

گو دستای سازش ؟ کجاست عطر نوازش ؟

مهربون بیا قلب منو از نو بسازش !!

همین ؟؟؟! اصن تو کف طولانی بودنش شدم . نگاهم به علیرضا افتاد که دیگه به حالت طبیعی برگشته بود .

ماهرخ : این چه آهنگی بود ؟

مصطفی : جادوگر گیسو

ماهرخ : خیلی زیبازاده بود .

براش دست زدیم . کاسه رفت رو پای حسام که کنار ماهرخ نشسته بود .

حسام : خب خب همه سکوت اختیار کنید نوبت منه . سکوت !!

دستش رو تو کاسه انداخت . کاغذ رو باز کرد و با تعجب به ماها نگاه کرد .

حسام : راستش رو بگید بر گه مال کیه ؟

احسان : بنال دیگه ..

جان ؟ چشمم اندازه نعلبکی شد احسان و این حرفا ؟؟؟!! وقتی به بقیه نگاه کردم دیدم که فقط من تعجب کردم و اون دختره نجسب خوشگل نکبت .

حسام : عمر زندگی کوتاست مثل شعله کبریت

عمر هر چی غیر از عشق مثل عمر کوتاهه

دوباره همه ساکت شدیم و فکر کردیم . النا مشکوک میزنه ولی خب النا برگش اون اوایل برداشته شد .

حسام : محمد .

محمد : چی؟! من؟؟ من کی پاشایی گوش دادم؟

من : هه نابغه از چاووشیه .

حسام : آقا رو مثلا عشق چاووشیم هس ..

پوقی زدم زیر خنده که بقیه ام خندیدن .

من : بهت پیشنهاد می کنم وقتی خواننده ای رو نمیشناسی اسمش رو نبر ..

صدای خنده ها بیشتر شد . محمد با قیافه ضایع شده تو خودش مجاله شد .

ماهرخ : خاک تو سرت کنن حسام اینجوری دوسم داری ؟؟؟؟ یعنی نفهمیدی من اون آهنگ رو انتخاب کردم؟؟

حسام : ای خاک تو سرم ... ماهرخ .. ماهرخ ماه چهره ی من ..

ماهرخ : باهات قهرم طرف من نیا .. داش مصطفی جونم بخون ماهرخ ماه چهره فدات شه ..

حسام : عه نامرد ..

با این حرف همه خندیدیم . مصطفی بلند شد و رفت سمت صندلی و روش نشست . گیتار رو بالا آورد و شروع کرد :

«محسن چاوشی - خواب بعد از ظهر»

عمر زندگی کوتاس .. مثل شعله ی کبریت

عمر هر چی غیر از عشق .. مٹ عمر کوتاهه

همسفر شدن مٹ .. در به در شدن خوبه

پس قدم بزن با من .. بین راه و بی راهه

من که قلب کوچیکم .. بی تو کاسه ی خونه

من که کاسه ی چشمم .. جز تو از کسی پر نیست

دوست داشتن یا عشق؟. دوست دارم با عشق

عشق من به دوست داشتن .. قابل تصور نیس

عشق چن قدم راهه .. از اتاق تا ایوون

عشق دسته وقتی .. میز شام و میچینه

مٹ خواب بعد از ظهر .. تلخه اما میچسبه

مٹ چای بعد از خواب .. تلخه اما شیرینه

من که قلب کوچیکم .. بی تو کاسه ی خونه

من که کاسه ی چشمم .. جز تو از کسی پر نیست

دوست داشتن یا عشق ؟. دوست دارم با عشق

عشق من به دوست داشتن .. قابل تصور نیس

از پرنده تا لونه .. از کویر تا بارون

از اتاق تا ایوون .. عشق بهترین راهه

آسمون تویی وقتی .. ماه داره میخنده

عشق من بین امشب .. آسمون چقد ماهه

اینجا هم باهش هم صدا شدیم و شروع کردیم به دست زدن :

دوست داشتن یا عشق ؟. دوست دارم با عشق

عشق من به دوست داشتن .. قابل تصور نیس

دوباره صدای دست و به به گفتن بچه ها بالا رفت . به احسان نگاه کردم که نگاهم رو غافل گیر کرد . سریع نگاهم رو دزدیم و روسریمو که

میلی متری عقب زرفته بود جلو کشیدم . بعد از دو دقیقه محمود دستش رو انداخت تو کاسه و با برگه بیرونش آورد .

محمود : بدون تو شبام پر از غم و سرماس

آره بدون تو ته رامه ته دنیاس

با گیجی به صورتامون نگاه کرد . تک به تک همرو از نظر گزروند .

محمود : من از کجا بدونم مال کیه خووو ؟

سیروان : همینطوری یکی رو بگو .

محمود : خب احسان .

احسان : نج .. مال من نیست .

عسل : برای منه !!

با این حرف همه برگشتن طرفش . این آهنگ واقعا غمگینه و دلیل انتخاب این آهنگ رو شاید فقط من می دونستم . عسل گیتار علیرضا رو گرفت و روی صندلی نشست . شروع کردن با مهارت دست رو سیما کشیدن معلوم بود تمرینش خیلی زیاد شده از دفعه قبل .

«زانبار - بدون تو»

اگه به تو نمیگفتم حرفامو اگه نمیگفتم چقد دوست دارم

الآن بودی

شاید اگه نمیفهمیدی اینو که تو رو زیادی از حد دوست دارم

الآن بودی

مث یه سایه همراست اومدم مطمئن شم که تو آرامشی

نمی دونستم خستت می کنم یه روز

تو رو اگه کمتر می دیدمت اگه میذاشتم دلتنگم بشی

اینجا بودی کنارم هنوز

بدون تو شبام پر از غم و سرماس «چشماش رو بست و ادامه داد»

آره بدون تو ته رانه ته دنیاس

بدون تو شبام پر از غم و آهه

اگه تنها بری می بینی آخرش اشتباهه «به امیرعلی نگاه کردم که دیدم داره با تعجب بهش نگاه میکنه»

آره این گناها «عسلم به امیرعلی نگاه کرد»

نگرانت می شدم نمی دیدمت حتی چن ساعت «همینطوری به هم زل زده بودن»

به بودن تو دلم عاشقونه کرده بود عادت

ولی فایده نداشت این همه تلاش

تو رسیده بودی به آخرش

از خدا میخوام روزات بگذره خوشحال و راحت «امیرعلی کلافه سرش رو انداخت پائین و عسل هم همینکار رو کرد»

از ته دلم زندگی رو با عشق میخوام واست

باز خیسه چشم ولی نمی خوام

دل تو بسوزه دیگه برام

بدون تو شبام پر از غم و سرماس «سرش رو آورد بالا و چشماش رو بست و این قسمت رو خوند»

آره بدون تو ته رame ته دنياس

بدون تو شبام پر از غم و آهه

اگه تنها بری می بینی آخرش اشتباهه

آره این گناهه

دستش که از حرکت ایستاد صدای دست عرشیا بلند شد .

عرشیا : بزن دست قشنگرو واس یکی یدونه خل و دیوونه خودم .

صدای دست بلند شد و بعد یهو همه با تعجب بهش نگاه کردن .

عرشیا : چیه اونجوری نگام نکنید از این به بعد من زن عسلم . البته بعد از اجرای امشبم .

چشمکی به امیرعلی زد که خانواده ما زدن زیر خنده . همینطورم من چون می دونستم بیشعور چیکار میخواد بکنه . بعد از یکم خنده دنبال

کاسه گشتم .

من : نفر بعدی کیه ؟!

که کاسه رفت رو پای محمد . پوزخند زدم .

من : آها آقای خواننده شناس . کاغذ رو بردار تر بزن به خواننده فرزندم .

همه خندیدن از جمله خودش و بعد با لبخند معنی داری به من کاغذ رو برداشت .

محمد : فرانسویه .

من : زررررررت ...

صدای خنده ها بالا گرفت . تازه فهمیدم زیادی جوگیر شده بودم و بعد ساکت نشستم .

محمد : برای آقای خودشیفته و خودزیبا پندارمون حسامه ...

حسام : آفرین ..

من : شرط می بندم خودشم بلد نیست بخوتتش ..

حسام : آفرین ... تفریحی نوشتمش :))

شلیک خنده تو جمع ترکید و کاسه چرخید تو بغل مصطفی .

مصطفی : میریزه دل دیوونه اسمش عشقه

کسی نمی دونه اسمش عشقه

النا : برای کیه ؟

مصطفی : اوم ماهرخ !

ماهرخ : نه مال من نیست .

امیرعلی : مال منه . سیروان می تونی بخونیش ؟ بلدیش ؟

سیروان : آره .

سیروان گیتار رو برداشت و رفت طرف صندلی . طفلی داداشم خیلی خسته شده بود .

«مرتضی پاشایی – اسمش عشقه»

این یه حس جدیده

یکی دوباره از راه رسیده

مث اون چشم ندیده

انگاری اونو خدا واسه من آفریده

یکی که صاف و ساده

آروم قدم زد تو امتداد شب تنهایی جاده

دست خودم نیست قلبم میلرزه بی اراده

میریزه دل دیوونه اسمش عشقه

کسی نمی دونه اسمش عشقه

همیشه می مونه اسمش عشقه

اگه من اونو دوس دارم اسمش عشقه

تنهاس نمیدارم اسمش عشقه

میاد کنارم آخه اسمش عشقه

شبیہ بغض و بارون

اشکام میریزه توی خیابون

حال روزم مٹ مجنون

یخ کرده دستام مثل زمستون

زلاله مثل آبه

شکی ندارم این انتخاب آخره مٹه یه خوابه

اما می ترسم شاید دوباره این سرابه

غم تو دل دیوونه اسمش عشقه

کسی نمی دونه اسمش عشقه

میره نمی مونه اسمش عشته

همه جا جلو چشمامه اسمش عشقه

نمی دونه که دنیا مه اسمش عشقه

ندیده اشکامو اسمش عشقه

دوباره صدای دست بود که برای تشویق بلند شد . چشمم که به اون دختره آویزون میفتاد حرصم میگرفت . مٹ میمون از بازوی احسان

آویزون شده بود . پشت چشمی برایش نازک کردم که دستاش رو باز کرد . کاسه که رفت رو پای عرشیا یهو جیغ کشید . همه با تعجب

برگشتیم طرف عرشیا که یهو زد زیر خنده . دستشو به علامت خاک تو سرت به طرف مصطفی گرفت و بلند تر خندید .

عرشیا : دیوونه .. فک کردم داری به عقتم حمله میکنی .

این حرف کافی بود تا هممون کلمونو شوت کنیم عقب و هر هر بخندیم . من مثل ژله رو زمین وول میخوردم و النا داشت فرزاد بیچاره رو

میزد . احسان دستش رو دلش بود و قش قش میخندید . اون دختره نجسبم به سمت احسان حائل «هاعل ، حاعل ، هائل ... حالا هرچی»

شده بود و میخندید . خود عرشیا که هیچی فک کنم راستی راستی ترسیده بود . بعد از یکم خندیدن که ساکت شدیم هممون عرشیا با ذوق

دست تو کاسه کرد .

عرشیا : واییییی نوبت من شد .

به این کارش خندیدم . خرس گنده ۲۳ سالشه خجالت نمیکشه .. نج نج نج

عرشیا : بذارید ببینم چی نوشته این تو .

کاغذ رو که باز کرد لبخندش گشاد تر شد . بعد مثل این دخترایی که میخوان نخ بدن به مصطفی نگاه کرد که هممون خندیدم .

عرشیا : خب خب خب من که شانس از نویسنده این آهنگ نیاوردم ولی میخواید بخونم محمد چی این تو نوشته تا بیشتر بخندین ؟

وقتی همه داریم میخندیم و نمی تونیم جواب بدیم صداس رو تو گلوش انداخت و سرفه کرد . بعد یهو با حالت بامزه ای خوند :

عرشیا : دلکم دلبرکم دلبر بانمکم چی آوردی سرکم و شکستی بال و پرکم

صدامون بیشتر شد و دلدرد گرفتم . عرشیا وسط خندمون گفت :

عرشیا : آخه مرد حسابی کدوم گیتاریستی می تونه این آهنگ رو با گیتار بزنه !؟

شلیک دوباره خنده جمعمون رو شیرین و گرم کرده بود . این پسر «محمد» شاسگوله به تمام معناست خداوکیلی . کاسه به من نزدیک تر

شد و رو پای عسل نشست . پس نوبت عسل بود که یه کاغذ برداره .

عسل : قلبم رو تکراره همیشه دوست داره

حالا که میگی آره انگاری هوا تب داره

و دوباره سکوت و فکر به نویسنده متن . من که میگم برای امیرعلیه .

عسل : خب برای آقا محموده .

جونم اختلاف نظر :))

سیروان : خیر برای منه خانوم عسل خانوم !!

لبخندی بهش زد و گیتار رو برداشت و شروع کرد به زدن :

«مرتضی پاشایی – قلبم رو تکراره»

دست من نیس هر روز میگم دوست دارم

مٹ هر روز امروز میگم دوست دارم

با تو دلم خوشه هر چی میخواد بشه

یه نفر عشقتو همیشه یادشه

قلبم رو تکراره همیشه دوست داره

حالا که میگی آره انگاری هوا تب داره «بی قرارم»

داره قلبت راست میگه هر چی دلش خواست میگه

منو تو با هم باشیم دنیا مال ماست دیگه

خدا اونجاس اون بالا حواسش به ماست حالا

داره تو گوشت میگه ما مال همیم دیگه «گوش کن به قلبت»

به قلبت راست میگه هر چی دلش خواست میگه

منو تو با هم باشیم دنیا مال ماست دیگه

دست من نیس هر بار میگم دوست دارم

این همه با اصرار میگم دوست دارم

حال دلم بده دلمو پس نده

نمی دونم خداا چی سرم اومده

قلبم رو تکراره همیشه دوست داره

حالا که میگی آره انگاری هوا تب داره «بی قرارم»

داره قلبت راست میگه هر چی دلش خواست میگه

منو تو با هم باشیم دنیا مال ماست دیگه

خدا اونجاس اون بالا حواسش به ماست حالا

داره تو گوشت میگه ما مال همیم دیگه «گوش کن به قلبت»

به قلبت راست میگه هر چی دلش خواست میگه

منو تو با هم باشیم دنیا مال ماست دیگه

دستش از حرکت ایستاد و ما براش دست زدیم . قربون داداشم برم که انقد قشنگ میزنه . سرم رو که برگردوندم دیدم دلارام همینطور که

دست میزنه با یه لبخند خاص و نگاه خاص تر داره داداشم و دید میزنه . ای بابا چه شیر تو شیری شده ها بیچاره علیرضا یکی رو دوس

داره که نمی دونم اون یکی کدوم گوریه ، عسل امیرعلی رو دوس داره و امیرعلی تازه داره عاشق نگار میشه ، من احسانو دوس دارم و احسان

عاشق نامزدشه ، دلارام داره از سیروان خوشش میاد و سیروان منو دوس داره . از جمله آخرم خندم گرفته بود شدید . سیروان که نشست

پیشم دلارام نگاهشو دزدید و من با لبخند برگشتم طرف سیروان و پیشو محکم بوسیدم .

من : قربونت برم من !!

سیروان : مرسی آبجی خوشگلم .

لیم رو بوسید . منم لبخند دندون نمایی زدم و دستش رو تو دستم گرفتم .

کاسه رفت رو پای علیرضا و من چشم دوختم بهش که زیر لب

چیزی گفت و با چشم بسته دست تو کاسه کرد . کاغذ رو با دست لرزون باز کرد :

علیرضا : منو تو یه عمره دو تا خط صافیم

شده عادت ما که رویا بیافیم .

دوباره سکووووت .. با دستش چشمش رو مالوند و سرش رو بالا آورد و به صورت اونایی که کاغذشون تو کاسه بود نگاه کرد .

علیرضا : فرزاد ؟

فرزاد : نه برای من که نیست ..

محمود : برای منه . اومم سیروان بلدیش ؟

سیروان : معلومه که بلدم .

سیروان بعد از چند دقیقه که آماده شد دست رو سیما کشید .

«مرتضی پاشایی - عصر پائیزی»

بهت پیله کردم نمی مونی پیشم

نه میمیرم اینجا نه پروانه میشم

از عشق زیادی تو رو خسته کردم

تو دورم زدی خواستی دورت نگردم

بازم شوری اشک و لب های سردت

من این بازیو صد دفعه دوره کردم

نه راهی نداره گمونم قراره

یکی دیگه دستامو تنها بذاره

دیگه توی دنیا به چی اعتباره

کسی که براش مردی دوست نداره

منو بغض و بارون ، سکوت خیابون

دوباره شکستم چه ساده ، چه آسون

به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی

تو حوای دنیای آدم نمیشی

غرورت گلومو به حق حق کشیده

آدم که قسم خوردشو دق نمیده

منو تو یه عمره دو تا خط صافیم

شده عادت ما که رویا ببافیم .

بشینیم و عشق و به بازی بگیریم

واسه زندگی کردنامون بمیریم

چه سخته تو تنهایی شرمنده میشیم

ما ها قهرمانیم و بازنده میشیم

مث عصر پائیزیه رنگ و رومون

واسه خلیا خاطر س آرزومون

دیگه توی دنیا به چی اعتباره

کسی که بر اش مردی دوست نداره

منو بغض و بارون ، سکوت خیابون

دوباره شکستم چه ساده ، چه آسون

به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی

تو حوای دنیای آدم نمیشی

غرورت گلومو به حق حق کشیده

آدم که قسم خوردشو دق نمیده

دستش که از حرکت ایستاد ناخودآگاه بر اش دست زدم . قشنگ تر از چیزی که فک میکردم از آب دراومد . آهنگش بسی طولانی بود .

من : واو

احسان : ماشالله ..

محمود : عالی زدی سیروان

عسل : مرسی داش سیروان

النا : عالی بودی پسرعمو .. بهتر از خود آهنگ ..

عرشیا : ایول سیری ..

من : سیری و مرگ ..

عرشیا : عه چطور تو به من میگی عرعری ..

من : چون تو عرعری ..

عرشیا : پس اونم سیریه ..

من : کجای داداشم شبیه سیره ؟

عرشیا : کجای من شبیه ..

ساکت شد و به خودش نگاه کرد . سکوتش باعث شلیک خنده میون جمعمون شد . خوشم میاد خودش بلده چطوری بقیرو شاد کنه . کاسه با

لرزش رو پای سیروان نشست .

سیروان : خب دیگ بسه نوبت منه بردارم .

همه ساکت شدن و متمرکز شدن رو سیروان . اونم دست کرد تو کاسه و یه کاغذ برداشت .

سیروان : برگرد تا دور بشم از غم

تا خوب بشه کم کم این زخمای قلبم

با تعجب نگاهش بین من ، محمد ، اون دختره ، احسان و فرزاد میچرخید . در آخر روی اون دختره نجسب وایستاد .

سیروان : برای شماعه ؟

به اون دختره نگاه کردم . اصن این دختره بلد بود حرف بزند ..

فرزاد : نه برای منه ..

بابا دارم حرف میزنم!!!!!! ...

سیروان : مال توعه ؟ این چه آهنگیه انتخاب کردی ؟

فرزاد : لحظه های فراق ، اینو گوش می دادم میخواستم نام بدونه ..

النا : وایلی ...

من : وای و کوفت .. چندی ..

النا پشت چشمی نازک کرد برام و منم همین کار رو کردم که بعضیا خندیدن .

فرزاد : علیرضا بی زحمت ..

علیرضا : چشم — م ..

من : آره برای سوسکای عاشق بزن این آهنگرو ...

بعد از این حرفم چشم دوختم به دختری که کنار احسان نشسته بود و آروم آروم باهاش حرف میزد . سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش

رو چرخوند . با اون چشمای آیش زل زد به چشمام و با اخم سرش رو برگردوند . احسانرد نگاهش رو گرفت و خواست برگرده که سرم رو

برگردوندم . صدای گیتار از فکر درم آورد .

«سعید آسایش - خرابه حالم»

قلبم داره تند تند میزنه

رفتی قلبم داره تند تند میزنه خرابه حالم

جز تو من هیچی نمیخوام دیگه از تموم عالم

بی تو سرخورده شدم کز میکنم همش یه گوشه

برگرد تا حال و هوام با دیدن تو زیر و روزه

رفتی ...

رفتی بدجوری شکستم «سرم رو آوردم بالا و نگاهش رو غافل گیر کردم»

من خسته خستم

پاسوز تو هستم

این عشق شاید بی هدف بود

چون از یه طرف بود

پاشیده شدش زود

بی تو این دل شده پر خون

دستام شده لرزون

چشمام شده گریون

برگرد تا دور بشم از غم

تا خوب بشه کم کم

این زخمای قلبم «سرم رو چرخوندم و با انگشتم بازی کردم.»

رفتی بعد از تو دلم به هیچکسی حسی نداره

داغت مونده رو دلی که عمریه بی کس و کاره

برگرد یک گوشه از این غم و بگیر همایتم کن

عشقم یک لحظه فقط نگاهتو ماله خودم کن «بهو برگشتم طرف احسان که داشت با لبخند نگاهم می کرد»

ماله خودم کن

رفتی بدجووری شکستم «بازم از این کارام عصبانی شدم و اینبار سرم رو پائین انداختم»

من خسته خستم

پاسوز تو هستم

این عشق شاید بی هدف بود

چون از یه طرف بود

پاشیده شدش زود

بی تو این دل شده پر خون

دستام شده لرزون

چشمام شده گریون

برگرد تا دور بشم از غم

تا خوب بشه کم کم

این زخمای قلبم

صدای گیتار که قط شد سرم رو بالا آوردم . نگاهی به دورم ننداختم و فقط زل زدم به آتیشی که رو شن خنک داشت میسوخت . صورتمم

مثل وجودم داغ شده بود که یهو به شی خنک اومد رو دستم . وقتی به دستم نگاه کردم دیدم که کاسه فلزی روی دستمه و همه زومن روم . دستم رو بردم توی کاسه در همین حین که دستم رو توش تکون می دادم دعا کردم «خدایا!!! .. یه چیزی درمیاد در مورد خودم» .
عرشیا : د زود باش دیگه خوبه فقط ۴ تا توش کاغذ هس هی هم میزنی آش نیس که .

اخمی بهش کردم دستم رو که حاوی کاغذ بود بیرون آوردم و برگه رو باز کردم . از چیزی که توش به زیباترین خط نوشته شده بود تعجب کردم خدا جوابم رو داده بود . نوشته این بود :

«تو می پوشونی موهاتو غرور غنچه وا میشه

یه مرد از دامن پاکت طرفدار خدا میشه»

همون رو بلند خودندم و به چهره تک تک افراد باقی مونده نگا کردم . به احسان که رسیدم با دستش به خودش اشاره کرد . وای خدایا داشت بهم تقلیمی رسوند . اون برگه منو برداشته بود و من برگه اونو پس اون میخواست که ما برنده بشیم .

من : عه .. فک می کنم برای ..

سرم رو انداختم پائین . خودم فک میکردم برای محمد باشه .

من : برای آقا احسان باشه .

همه برگشتن طرف احسان که اون از جاش بلند شد .

احسان : آره برای منه !!

همه برام دست زدن . درکمال تعجبم احسان با یه لبخند جذاب اومد روبروم و ایستاد . قلبم گروپ گروپ به سینم می کوبید .

احسان : میشه گیتارتو بدی به من چن دقیقه ؟!

من : آ .. آره .. بیا!!!!

مصطفی و ماهرخ : اووووووووو ...

اونا می دونستن که من گیتارمو به هیشکی نمیدم . ولی به روی مبارک نیاوردم که گاف دادم . جای صندلی رو عوض کرد و اونو درست

روبروی من گذاشت . گیتار رو دست گرفت و یه بار روی سیما کشید . بعد از تنظیم کوچولویی ، با مهارت دستاش رو روی سیم کشید .

معلوم بود که آهنگ با گیتار نواخته نشده بلکه خودش طراحیش کرده بود . سر جاش بی حرکت نشسته بود و سرش پائین بود و آروم

مینواخت . وقتی شروع کرد به خوندن ، مست صداش شدم «صدای خواننده این آهنگ واقعا قشنگه» :

«روزبه نعمت اللهی - خانومی که شما باشی»

یه چیزی پشت چشmates که مغناطیس و رد کرده

شبای قبل تو باید به تقویم برگرده

کنار قلب تو مثل یه مردم رو به خوشبختی

تو احساسی بهم میدی شبیه غیرت تختی «سرش رو آورد بالا و زل زد بهم»

تو می پوشونی موهاتو غرور غنچه وا میشه

یه مرد از دامن پاکت طرفدار خدا میشه «بهم لبخند زد و ادامه داد»

به عشقم محرمی خانوم مته گلدسته و کاشی

فدای اون حیاتونم خانومی که شما باشی

می دونم گاهی از دستم شبا با بغض میخوابی

نمی فهمم چی کم داری چرا انقد بی تابی ؟ «دوباره سرش رو انداخت پائین . بعد از چند دقیقه سرش رو بالا آورد و زل زد به چشمام که از

بغض تو گلوم یه حاله اشک توش جمع شده بود . شروع کرد به خوندن»

ازم بگذر اگه راحت نگفتم دوستت دارم

اگه غمگین بشی از من گره میفته تو کارم

چه معمولی رفتارم کنار قلب خوشنامت

ولی باور بکن خانوم هنوزم سخت میخوامت

به عشقم محرمی خانوم مته گلدسته و کاشی «بالخند نگاهم کرد»

فدای اون حیاتونم خانومی که شما باشی

می دونم گاهی از دستم شبا با بغض میخوابی

نمی فهمم چی کم داری چرا انقد بی تابی ؟

دستش که از حرکت وایستاد ناخودآگاه دست زد . بقیه هم به طبیعت از من دست زدن . دلم میخواست برم و ماچش کنم ولی خب دله

دیگه حالیش نیست . با لبخند بهم نگاه کرد که برای اولین بار خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پائین . همونطور که من منظورم رو با آهنگ

بهش فهموندم اونم همین کار رو کرد . البته امیدوارم کارش منظور دار بوده باشه . کسی نشست کنارم و آروم به گوشم نزدیک شد .

ماهرخ : هنوزم بگو هر جور دوس دارم رفتار می کنم .

من : متوجه منظورت نمیشم .

ماهرخ : چرا با احسان بد برخورد کردی میمون ؟

من : به تو چه ؟ خودش دلیلش رو خوب میدونه چرا نمیری از اون پرسسی ؟

ماهرخ : احسانم میگه من نمی دونم چیکار کردم که بهش برخوردی و باهام قهره .

من : از طرف من بهش بگو سلنا بازم گفت با کسی دوس نبوده که بخواد قهر کنه . حالام از جلو چشم خفه شو تا ببینم کی برگه عرشیا رو بر میداره .

ماهرخ با چهره ای گرفته بلند شد و رفت . از اینکه ماهرخ انقد فوضول بود خوشم نمیومد و همیشه سرزنشش میکردم ولی گوش نمی کرد . نگاهم به احسان افتاد که داشت با لبخند به زمین نگاه می کرد . اخم کردم و حسایی دندونامو بهم فشردم . هرطور که باشه حتی اگه احسان منو دوسم داشته باشه ، حق نداشت شخصیت منو اونطوری خوردکنه . کارش واقعا بدور از ادب بود . کاسه رو روی پای دلارام گذاشتم و اون با ذوق دست تو کاسه برد . برگره رو که باز کرد لبخندش رو لبش ماسید .

دلارام : مریم از اوناس از اونایی که اگه نباشه من میمیرم

نگاش از اوناس که نگا کنه جون میگیرم

نگاه مشکوکی به دستمون انداخت . می تونستم خیلی راحت بگم که برای عرشیا ولی خب نوبتم نبود .

دلارام : محمد ؟

محمد : نوچ .. من که برگم برداشته شده .

عرشیا : مال منه بابا .. میخوام به روش خودم اجراش کنم . علی؟

علیرضا : هووم ؟

عرشیا : گیتار پلیز ..

علیرضا گیتار رو بهش داد . برعکسش کرد و گذاشتش رو پاش . افراد جدید با تعجب به این کار نگاه کرد اما ما «فامیلا» می دونستیم که

میخواد چیکار کنه !!

امیرعلی : عرشیا!!!!!! ...

عرشیا : جانم امیر .. «با لحن زنونه»

امیرعلی : ای کوفت آبرومو نبری ...

عرشیا : امیرم سایلنت ..

همه زدن زیر خنده .. عرشیا کوبید روی بدنه گیتار و شروع کرد به خوندن :

عرشیا : امیر از اوناس از اونایی که اگه نباشه من میمیرم

نگاش از اوناس از اونایی که نگاه کنه جون میگیرم
اشتباهی نیس نه اشتباهی نیس اگه دلم میخوادش
هر جا که باشی تو می دونی که دلم همش هس به یادت
شروع کرد به قر دادن . می خوند و می زد و قر میداد :

آقای خونه امیر آروم جونه امیر
دلم برات میمیره تو مهربونی امیر
آقای خونه امیر آروم جونه امیر
چقد دوست دارم من خدا می دونه امیر

هممون از خنده اشک تو چشامون حلقه زده بود . عرشیا به بوس برای امیرعلی که داشت زمین رو گاز میزد فرستاد و پشت چشمی برای
نگار نازک کرد .

امیر از اوناس از اونایی که اگه نباشه من میمیرم
نگاش از اوناس از اونایی که نگاه کنه جون میگیرم
اشتباهی نیس نه اشتباهی نیس اگه دلم میخوادش
هر جا که باشی تو می دونی که دلم همش هس به یادت

آقای خونه امیر آروم جونه امیر
دلم برات میمیره تو مهربونی امیر
آقای خونه امیر آروم جونه امیر
چقد دوست دارم من خدا می دونه امیر

آخرش هممون براش دست زدیم . عرشیا پاشد تعظیم کرد بعدم با یه پس گردنی از طرف عرفان نشست .

عرشیا : زین پس زن تو خواهم بود «چشمکی به عسل زد» ای عسل غلیظ تر از مرابیم .

با این حرف عسل زد زیر خنده و بعدش ما . خندمون که تموم شد دلارام کاسه رو به النا داد .

النا : یه کاغذ توی کاسه مونده .

با این حرف سرمون برگشت طرف النا .

ماهرخ : برای کیه ؟

النا : بذار بینم .

با حرص سرم رو انداختم پائین و النا کاغذ رو باز کرد . من که می دونستم مال اون دختره نجسب زشت نکبته .

النا : باید کاری کنی آروم بگیرم

باید یه لحظه دستاتو بگیرم

احسان : عه این برای مهناعه که ..

سرم رو بالا نیاوردم و همونجوری لبم رو به دندون گرفتم و فشار دادم . انقد محکم که از دردش نفسم داشت در میومد . لبم رو ول کردم و

از دردش به خودم پیچیدم . لبم داشت میلرزید ولی سرم رو بالا نیاوردم .

عرشیا : مهنای؟؟؟

مهنای «دختره» : آره برکه من بود .

انقد حرف نزده بود کسی نمیشناختش . هه ..

عرشیا : علیرضا ، سیروان ، مصطفی ؟

سیروان : من دیگه گلوم درد گرفت شرمنده تازه متنشو حفظ نیستم .

علیرضا : منم همینطور متنش رو بلد نیستم .

مصطفی : من نصفه بلدم نصفه قشنگ همیشه .

مهنای : خودم میزنم پس ..

علیرضا گیتار رو دستش داد . سرم رو بالا آوردم به دختری که از نظر زیبایی هیچی کمتر از یه الهه نبود نگاه کردم . اون یه الهه ناب با

چشمای آبی و موهای طلایی بود . درست مثل دخترای غربی دماغ کوچولو و لبای قرمز داشت . صورتش هیچ آرایشی به جز مداد پشت

چشمش نداشت . اون دخر به قدری زیبا بود که من یه لحظه احساس کردم هیچ زیبایی ندارم . دستاش با مهارت بالایی روی سیما به

حرکت دراومد و حواسم رو سر جاش آورد . به طرز عجیبی ماهرانه میزد . وای صدای صدای اش ...

«مرتضی پاشایی - باید کاری کنی»

دلتم تنگه مٹ ابرای تیره «سرم رو انداختم پائین تا تعریف کنه زندگیمو ...»

توی حسی مٹه زندون اسپره

تو از احساس من چیزی نمی دونی

که داری بیخودی منو میرنجونی «چشمام رو بستم و گذاشتم چشمام بیارن»

یه امشب جای من باش

جای اونی که چشماش

به در خشک شد ولی عشقش نیومد

یه امشب همسفر باش

مث من در به در باش

جای اون که به دنیا پشت پا زد

باید کاری کنی آروم بگیرم

باید یه لحظه دستاتو بگیرم

باید برگردی امشب باز به این خونه

باید این لحظه ها یادت بمونه

یه امشب مال من باش

مال مردی که دستاش

به جز دست تو همراهی نداره

بذار یادت بیارم

چجوری بیقرارم

دل من غیر تو راهی نداره

من از تو یاد گرفتم تمام زندگیمو

حالا با کی بگم این قصه ی وابستگیمو

رو دوش کی بذارم یه دنیا خستگیمو

باید کاری کنی تو بازم مث قدیما

بهم خیره بشن چشمای خیس و اشکی ما

همین امشب که تنهام باید برگردی اینجا

باید کاری کنی آروم بگیرم

باید یه لحظه دستاتو بگیرم

باید برگردی امشب باز به این خونه

باید این لحظه ها یادت بمونه

یه امشب مال من باش

مال مردی که دستاش

به جز دست تو همراهی نداره

بذار یادت بیارم

چجوری بیقرارم

دل من غیر تو راهی نداره

دستش که از روی سم ها کنار رفت چشمام رو باز کردم و اشکی که گوشه چشمم بود رو پاک کردم . سرم رو بالا آوردم که با نگاه خوشحال و یهو نگران احسان روبرو شدم . مهنا با لبخند گیتار رو به علیرضا داد و دوباره کنار احسان رفت . احسان همچنان داشت با نگرانی بیش از پیش نگاه میکرد . مهنا دست دور بازوی احسان انداخت و احسان برگشت طرفش . خسته شدم از بس با مهنا لاس زد و بعد نگاهش رو به من دوخت . احسان یهو برگشت طرف من و لب خونی کرد :

احسان : چی شده ؟

من : چی پیشده ؟

با دستش روی لبش کشید . دستم رو رو لیم کشیدم که خیس شد . وقتی جلوم گرفتم دیدم که دستم کلا خونی شده .

من : وایای

با صدام یهو همه چرخیدن سمتم و من هل کردم . سیروان اومد کنارم و جویای حالم شد ولی من از شک رنگم داشت عوض میشد . دستم

یخ زد . نگاهم به لباس سفیدم افتاد که سر تا سر لک های قرمز روش بود چی شده بود ؟

پایان قسمت دوم

به قلم : سمانه.ن

